



جوئیچیرو تانیزاکی

ترجمه: غلامرضا گوربانی

قتل اتسویا

چاپ دوم

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه
وصال خارجی

کتابخانه

قتل اُتسویا

نویسنده : جونیچیرو تانیزاکی

مترجم: محمود گودرزی

انتشارات چترنگ

سر شب حوالی ساعت هشت، هاروگورو^۱ از کارکنان ماهی‌فروشی داخل کوچه، اندکی مست، درحالی که شادمانه سکه‌هایش را در جیب بزرگِ پیشبندش به صدا درمی‌آورد، ناگهان وارد مغازهٔ سو روگایا^۲، صاحب بنگاه کارگشایی شده بود و سپس، سکهٔ نو و تازه‌ضرب‌شدهٔ دوشویی^۳ را که همان روز از کارمند صنف سکه‌سازان گرفته بود، بیرون آورده و با آن لباس‌های بهاری‌اش – یک هانتن^۴ و یک هائوری^۵ – را که بیش از سه ماه در گرو بنگاه بود، از رهن خارج کرده بود؛ اما پس از رفتنش، احتمالاً به دلیل هوای نامساعد، هیچ مشتری دیگری از زیر پردهٔ ورودی مغازه، که معمولاً شلوغ بود، رد نشده بود. شینسوکه^۶، پشت نردهٔ پیشخوان درحالی که چانه‌اش را به دستش تکیه داده بود مشغول خواندن کتابی مصور بود؛ همان‌طور که زغال‌های رو به خاموشی منقل بزرگ را جابه‌جا می‌کرد، که پایه‌هایی شبیه پای شیر داشت، زیر لب از سرمای گزنده‌ای که حکم‌فرما بود نالید و سپس دستش را کمی دراز کرد تا گوش پادو جوانی را بکشد که در کمال آسایش کنارش چرت می‌زد.

«آهای! شوتا^۷، زود باش، پاشو! می‌دانم که در این هوای افتضاح اذیت می‌شوی، ولی می‌خواهم یک تُک پا بروی مغازهٔ اُکیناآن^۸، نبش خیابان موراماتسو^۹ و دو کاسه تمپورا سوبا^{۱۰} بیاوری، می‌توانی هرچه دوست داشته باشی به حساب من انتخاب کنی!»

«فکر خوبی است. حالا که بیدار شده‌ام، دارم کم‌کم احساس گرسنگی و سرما می‌کنم. این‌طوری قبل از آمدن رئیس و زنش شکمی از عزا درمی‌آوریم.»

شوتا پس از ادای این جملات، مصمم کیمونواش را بالا زد، کلاه بزرگ و گردی را که بالای جعبه^{۱۱} آویزان بود پایین آورد و بدون اتلاف وقت، با اراده‌ای خلل‌ناپذیر از آستانه در گذشت تا خودش را به دست طوفان برف و بوران بسپرد.

شینسوک که پس از آنکه پیشخوان را مرتب و در خزانه را قفل کرد، ورودی اصلی مغازه را بست. اواخرِ بعدازظهر، وقتی صاحب مغازه به همراه زنش خارج شده بود تا به یوتسویا^{۱۲} نزد قوم‌وخویش‌هایی برود، که دچار مصیبتی شده بودند، به شینسوک گفته بود احتمالاً شب دیروقت برمی‌گردند، حتی ممکن است با توجه به شرایط تا صبح روز بعد آنجا بمانند، بنابراین امیدوار است او به دقت در مغازه را ببندد. شینسوک با یادآوری این سفارش، فانوس به دست رفت درها را واریسی کند، از در آشپزخانه گرفته تا در حیاط‌خلوت، سپس از نردبانی بالا رفت که به قسمت خدمتکاران منتهی می‌شد، تا نگاهی بیندازد به دریچه‌های مشرف به بالکنی که محلِ آویختن رخت‌ها بود. مادامی که از پله‌های نردبان پایین می‌آمد، نور فانوسش چهره دو زن خدمتکاری را روشن کرد که در تاریکی زیر لحاف نخی مزین به اسلیمی‌شان خوش‌وخرم خوابیده بودند. دل به دریا زد و کمی صدایش را بالا برد: «اُتامی، خوابیده‌ای؟» اما جوابی نگرفت. آن وقت، درحالی که روی کف سرد راهرو قدم برمی‌داشت و صدای پاهایش را تا حد ممکن خفه می‌کرد، رفت در ایوانی را واریسی کند که در امتداد باغچه داخلی بود.

روشنایی چراغ درهای کاغذی اتاق هشت‌تاتامی^{۱۳} مجاور ایوان را به رنگ قرمز درمی‌آورد. این اتاق معمولاً برای صاحب مغازه و زنش نگه داشته می‌شد، بنابراین منقل مستطیلی بزرگی به همراه کم‌دی حاوی لوازم مخصوص چای مقابل محراب بودایی آن گذاشته بودند، اما آن شب گویا دختر خانه، اُتسویا، از غیبت آن‌ها بهره جسته و برای گذراندن شب، آنجا مستقر شده بود.

شینسوکه که ناگهان حس شدید دردها و رنج‌های ناشی از موقعیت محقرش^{۱۴} بر او عارض شده بود، همان‌طور که با نگاهی حسرت‌آمیز به آن روشنایی سرخ‌فام می‌نگریست، با خود گفت: «داخل لابد حسابی گرم است.»

بیش از یک سال بود که عاشق اُتسویایی شده بود که او هم به هیچ وجه خود را بی‌میل نشان نمی‌داد. با این حال، به رغم دلدادگی‌شان به یکدیگر محال بود پسری مثل او بتواند از یگانه‌دختر رئیسش خواستگاری کند. در دل شکوه می‌کرد: «آه! اگر به جای اینکه پسر والدینی فقیر باشم فرزند خانواده‌ای ثروتمند بودم، می‌توانستم با این دختر زیبا تشکیل خانواده دهم.»

ساعت به احتمال زیاد از یازده گذشته بود. سرمای جان‌فرسا رفته‌رفته درون خانه را فرامی‌گرفت و شینسوکه ایستاده در راهرو، لرزان برابر وزش بادی که از شکاف‌های در ورودی به درون می‌خلید، فانوس را به دست چپش داد که پیش از آن زیر جامه‌اش گرم کرده بود و بعد چند بار انگشتان کاملاً بی‌حس دست راستش را ها کرد. ران‌هایش وقتی به هم می‌خوردند، چنان یخ کرده بودند که به نظر نمی‌رسید بخشی از بدنش باشند. با این حال، سرما احتمالاً تنها عامل رعشه‌هایی نبود که تنش را می‌لرزاند.

«شین، تویی؟»

اُتسویا که تازه چشم‌هایش را باز کرده بود — مگر آنکه از همان ابتدا بیدار بوده باشد — شینسوکه را که داشت آماده می‌شد از مقابل اتاقش رد شود، صدا

زد. لابد پرده متحرک چراغ خوابش را باز کرده و نورش را به سمت راهرو گرفته بود، چون سرخی درهای کاغذی بیشتر از قبل شده بود.

«بله، منم. حالا که رئیس و همسرش دیر برمی گردند رفتم ببینم درها خوب بسته شده بود یا نه.»

«پس یعنی تو هم می روی بخوابی؟»

«نه، این چه حرفی است؟ بیدار می مانم تا برگردند.»

شینسوک که مقابل دیوار کاغذی دست بر زمین گذاشته و روی زانو نشسته بود، با احترام جواب می داد و در که از داخل به یک سمت کشیده شده بود کموبیش به اندازه یک پا باز مانده بود.

«هوا سرد است خب! بیا داخل و در را پشت سرت خوب ببند.»

اُتسویا نشسته روی تشکی از ابریشم گونایی^{۱۵}، همان طور که طره های پریشان موهایش را می بست، به رغم تاریکی، با نگاهی شیفته که زیر مژگان بلندش در حرکت بود رنگ روشنِ چهره زیبای مرد جوان را می نگریست.

«لابد بقیه همه خوابیده‌اند...»

«شوتا هنوز نخوابیده و رفته پی کاری و به زودی برمی‌گردد. همین‌که آمد زود می‌فرستمش بخوابد، پس کمی صبر کنید.»

«ای بابا! ای بابا! چقدر عذاب‌آور است... می‌دانی که، فرصت مناسبی مثل امشب به این زودی فراهم نمی‌شود. خب دیگر شین، در چنین شبی وقتش است که تصمیمت را بگیری، نه؟»

اُتسویا با لباس شبی بلند و نقش‌دار از جنس پارچه‌ای سرخ و نرم مثل آب، همان‌طور که پاهای عریان و سیمگون خود را از زیر لحاف به نمایش می‌گذاشت، با دست‌های به‌هم‌فشرده حالتی تمناآمیز به خود می‌گرفت.

«تصمیمم را بگیرم؟ منظورتان چیست؟»

مرد جوان در برابر هجوم آن‌همه زیبایی که باعث می‌شد هر شخصی قالب تهی کند، مردمک‌های گرد چشمانش را که به رغم بیست سال عمر، مملو از سادگی سراسر کودکانه‌ای بود، می‌چرخاند و حس می‌کرد قلبش طوری می‌تپد که نظیرش سابقه نداشت.

«ولی ما امشب باید با هم از اینجا برویم. خواهش می‌کنم، بیا برویم در فوکاگاوا^{۱۶} پناه بگیریم. حالا بیشتر از این چیزی نمی‌گوییم، فقط التماس می‌کنم.»

شینسوکه فقط توانست بگوید «ولی ممکن نیست»، درحالی که منقلب و نگران از خود می پرسید چطور می تواند نگذارد اراده آهنینش در برابر قدرت این وسوسه افسونگر سر خم کند. از چهارده سالگی که شاگرد مغازه سوروگایا شده بود، بی هیچ مشکلی آنجا کار کرده و از اعتماد بی چون و چرای صاحب مغازه که او را مرواریدی ارزشمند می شمرد، بهره مند شده بود. اگر یکی دو سال دیگر صبر می کرد، حتی اگر نمی توانست از اُتسویای زیبا – آه! اُتسویای بسیار زیبا – خواستگاری کند، به راحتی مجوز استقلال خود را به دست می آورد و وقتی آرزوهایش برای کسب موفقیت اجتماعی برآورده می شد، پدر و مادرش که در محله کیوشیما^{۱۷} در آساکوسا^{۱۸} بی صبرانه انتظار این لحظه را می کشیدند، بسیار خوشحال می شدند. بنابراین در ژرفنای باطن با خود تکرار می کرد که اغوا کردن دختر صاحب مغازه و ربودنش به راستی حماقت است؛ حماقتی که نباید مرتکب شود.

«شینسوکه! پس تو قولی را که چند وقت پیش به من دادی فراموش کرده ای؟ آه بله! فهمیدم چه فکری در سر داری. دختر رئیس را گول بزنیم و لحظه آخر او را رها کنیم؛ مثل روز برای من روشن است.»

«نه، نه، ابداً این طور نیست، ولی...»

درحالی که آماده می شد شانه های اُتسویا را نوازش کند که با صدایی مهارشده می گریست، از بازگشت شوتا که روی در مغازه ضرب گرفته بود غافلگیر شد و شرمزده فانوسش را گرفت و ناگهان از جا برخاست.

«به هر حال، همین که شوتا رفت بخوابد حتماً برمی‌گردم تا درباره‌اش حرف بزنیم. اگر این قدر به این کار علاقه دارید، من هم باید جدی به آن فکر کنم...»

وقتی بالاخره خود را از دست‌های دختر جوان رها کرد، به مغازه برگشت و با حالتی عادی چفت در کوچکِ جانبی را کشید.

«واااای! چه سرمایی!»

شوتا که در خود مچاله شده بود، با عجله رفت داخل و با بُرس برف‌های کلاه حصیری‌اش را روفت.

«آهای! شین! می‌دانی، بیرون هوا برفی شده! گمان می‌کنم امشب لایه‌ای ضخیم روی زمین بنشیند.»

مدتی طول کشید تا شوتای پادو کاسه رشته‌فرنگی‌اش را سر بکشد و بخوابد. در این فاصله باد فروکش کرده بود، اما شاید هنوز هم برف می‌بارید چون هیچ صدایی از خیابان اصلی که در سکوتی ژرف غنوده بود، به گوش نمی‌رسید. شینسوک که رفت چند تکه زغال از جلوی ورودی آشپزخانه آورد، آن‌ها را در منقل گیراند، سپس تک‌وتنها با دلی غمگین رفت در گوشه‌ای از مغازه چمباتمه زد. در این اثنا با خود می‌گفت که لابد اُتسویا، دختر جوان خانه، در اتاق انتهایی منتظر اوست و نمی‌تواند چشم بر هم بگذارد؛ با این فکر، حس کرد که پای سرنوشتِ خودش در میان است و زمان انتخابی که بی‌تردید سرنوشت باقیمانده عمرش را رقم می‌زد، با گام‌های بلند نزدیک می‌شود. آه! حتی به این اندیشید که ای کاش می‌شد صاحب مغازه و همسرش بلافاصله برگردند. آن وقت این وسوسه هولناک خودبه‌خود محو می‌شد.

شینسوک شنید درهای کاغذی اتاق اصلی به آرامی باز می‌شوند و بعد، وقتی صدای خفه چند گام، مثل گام‌های سارقان به گوشش رسید که به ایوان می‌رفتند، حیرت‌زده با یک جست از جا پرید و با قدم‌هایی بی‌صدا به اتاق خواب دختر جوان برگشت. او در واقع متوجه شده بود که اگر اُتسویا با آن مزاج آتشین صدایش را بالا می‌برد و او را فرامی‌خواند، فاجعه به بار می‌آمد. دختر و پسر جوان کنج راهرو، درست در کنار توالی، به هم رسیدند.

«شین! همه چیز را آماده کرده‌ای؟ من مقداری پول آورده‌ام، این طوری تا مدتی طولانی اذیت نمی‌شویم. بیا، این کیسه را بگیر، می‌سپرمش دست تو.»

آتسویا دو دستش را زیر لایه‌های کیمونویش فروبرد و با این کار سینه‌اش را تا زیر یقه ساتن سیاه لباسش بالا آورد، سپس با حرکتی ناگهانی کیسه پارچه‌ای زعفرانی‌رنگی را که به کمرش بسته بود جدا کرد و در دستان شینسوک که چپاند. از وزنش معلوم بود دست‌کم ده دوازده ریو^{۱۹} در آن وجود دارد.

«پس نه فقط دختر صاحب‌کارم را می‌دزدم، بلکه با پول‌های مغازه هم فرار می‌کنم. وای بر من که برای این کار نفرین خواهم شد!»

مرد جوان به رغم این حرف، بی‌آنکه مقاومتی از خود نشان دهد، کاری را که دختر می‌خواست انجام داد.

«بدموقع است، می‌دانید که، گویا بیرون هوا برفی است... این را به خاطر خودم نمی‌گویم، خانم آتسویا، اگر برای فرار به فوکاگاوا چنین هوایی را انتخاب کنیم بین راه از سرما می‌میرید، این طور فکر نمی‌کنید؟ در ضمن، حتی اگر امشب نرویم، باز هم فرصتش پیش می‌آید، نه؟»

منظورشان از فوکاگاوا یک مؤسسه قایق‌رانی در محله تاکاباشی^{۲۰} بود که قایق تفریحی کرایه می‌داد. مالک مؤسسه، شخصی به نام سیجی^{۲۱}، یکی از مشتریان قدیمی بنگاه کارگشایی سوروگایا بود که بیش از ده سال می‌شد که به آنجا سر می‌زد و چون صاحب بنگاه هر سال هنگام پایین آمدن آب دریا برای جمع‌آوری صدف در اطراف شیناگاوا^{۲۲} و همچنین به مناسبت بازگشایی رودخانه ریوگوکو^{۲۳} یکی از قایق‌های سیجی را کرایه می‌کرد، در این مدت با آتسویا و شینسوک که به خوبی آشنا شده بود. سیجی علاوه بر تعارفاتی که حین جشن مردگان یا عید سال نو ردوبدل می‌شد، گه‌گاه برای دیداری دوستانه به

آنجا می‌رفت و طی آن، همان‌طور که جرعه‌جرعه ساکی‌اش را در آشپزخانه می‌نوشتید، از زیبایی اُتسویا تعریف می‌کرد: «تازه، باید اعتراف کرد که اُتسویاکوچولوی ما گلِ این محله است، کوماچی^{۲۴} تاچیبانا است!... و توی کلِ اِدو^{۲۵} یک دختر هم پیدا نمی‌شود که به گرد پایش برسد! من نباید از این حرف‌ها بزنم، اما اگر اُتسوی ما گیشا بود، آه خب، من... به‌هرحال، من که هنوز پنجاه سالم نشده، هان؟... خب من، بلافاصله می‌رفتم سراغش!»

و با همین لحن شوخ، گه‌گاه آستین اُتسویا را می‌گرفت و حرف‌هایی به او می‌زد که همهٔ خانواده را می‌خنداند: «گوش کن چه می‌گویم، اُتسوی کوچولوی من، تنها آرزویی که برایم مانده همین است، پس بیا اینجا بنشین و یک جام پر ساکی برای سیجی بامرام بریز! ولی نه، ولی نه، خیلی نمی‌توانم، فقط در حد یک پیاله^{۲۶}، خب دیگر، فقط یک پیاله برای رضایت من کافی است.»

از آنجا که سیجی با زورق به سانیا^{۲۷}، فوکاگوا یا یاناگیباشی^{۲۸} می‌رفت تا مشتریانش را بیاورد، غرق در فضای محله‌های عیش و عشرت می‌شد، به همین دلیل پس از مدتی این کارشناس امور دلبری به پیوندهای عاشقانه‌ای پی برده بود که دختر جوان را در خفا به شینسوکه ربط می‌داد؛ با این حال، او میل طبیعی‌اش را به پرحرفی مهار کرده و توانسته بود به طرزی ستودنی ساکت بماند و تا مدتی مدید کمترین اشاره‌ای به این موضوع نکرده بود. در واقع، اواخر ماه گذشته بود که در راه بازگشت از یاناگیباشی و طی سرکشی‌ای غیرمنتظره، برای نخستین بار نقاب از چهره برگرفته بود. آن روز اُتسویا قرار بود همراه پدر و مادرش به تئاتر یوگوکو برود اما، از آنجا که مایل بود با شینسوکه که مسئولیت مغازه را به عهده داشت حرف بزند، بیماری را بهانه کرده بود تا در منزل بماند. پدر و مادرش صبح زود بیرون رفته و هر دو خدمتکار را با خود برده بودند، چون به این نتیجه رسیده بودند که منصفانه نیست آن‌ها را صرفاً به خاطر اُتسویا در خانه تنها بگذارند. عملاً شوتا کار مشتریان را راه انداخت، چون شینسوکه بیشتر وقت خود را صرف تیمارداری بر بالین دختر جوان کرد.

همان لحظه، سیجی سرخرو با چهره‌ای تابناک که نوشیدن ساکی بانشاطش کرده بود، سرزده وارد شد و همان‌طور که با لبخندی مرموز چیزی زیر لب می‌گفت، آمد و ناگافل به شانه‌شینسوکه زد: «خب رفیق، عجب رویی داری تو! لابد فکر می‌کنی بقیه خبر ندارند، اما من خیلی وقت است که فهمیده‌ام شما دو نفر چه نقشه‌ای دارید. شاید بقیه کور باشند، اما بابا سیجی نمی‌گذارد کسی سرش شیره بمالد. خب دیگر، نگران نباش، من قصد ندارم چیزی به رئیس‌ت بگویم، اما خودت رک‌وراست اعتراف کن، بگو دیگر، حرف دلت را بزن! اگر بگویی، می‌توانم بالاخره یک‌جوری کمکت کنم. در ضمن طبیعی است، وقتی کوماچی خوشگلی مثل اُتسویا را با جوان خوش‌قیافه و هنرپیشه‌مانندی مثل تو زیر یک سقف بگذارند، نباید تعجب کرد که عاقبت کار این‌طور شود! من ممکن است افکار عجیب‌وغریبی داشته باشم، اما وقتی زوج جوانی مثل شما را می‌بینم که مشکلاتی دارند، همیشه دلم می‌خواهد سعی کنم به اوضاعشان سروسامانی بدهم و حاضرم بدون در نظر گرفتن سختی‌ها جان‌فشانی کنم.»

درحالی‌که سیجی از اینکه زمام امور را این‌چنین در دست گرفته بود در پوست خود نمی‌گنجید، لرزشی خفیف وجود جوان‌ها را فراگرفت و آن‌دو پس از این غافلگیری با نگاه نظریک‌دیگر را جویا شدند.

«در عشق، اگر کسی این‌قدر کم‌رو باشد، چیزی گیرش نمی‌آید. خب دیگر، حالا که می‌گویم جای نگرانی نیست به جای اینکه بترسید و گوشه‌ای کز کنید، تمام ماجرا را به من بگویید. بهتر است یک‌بار برای همیشه با رئیس حرف بزنم و درخواستتان را طوری مطرح کنم که شما بتوانید آشکارا با هم ازدواج کنید، ساده‌ترین راهش همین است! نیتم این نیست که ازت تعریف کنم شین، ولی تو پسر کامل و باتربیتی هستی، یک مرد خوش‌قیافه باهوش و عاقل. احتمالش کم است که شخصی مثل رئیس دست رد به سینه‌ات بگذارد.»

«ولی آقای سیجی، اگر فکر می‌کردیم که این کار شدنی باشد، می‌رفتیم از او همین را تقاضا می‌کردیم و نیازی به وساطت شما هم نبود.»

شینسوک که ناخواسته بند را آب داده بود، برایش شرح داد که در چه وضعیتی قرار دارند. از آنجا که اُتسویا تک‌دختر خانه و خودش هم یگانه‌فرزند والدینش بود، حتی اگر تمام احتمالات را در نظر می‌گرفتند، با توجه به وضعیت موجود در عمل محال بود اجازه داده شود با هم ازدواج کنند.

«اگر نگذارند با شینسوک زندگی کنم، ترجیح می‌دهم بمیرم.»

اُتسویا که درددل مرد جوان را شنیده بود، کلافه و درمانده این کلمات را ادا کرد و زد زیر گریه.

«نه، درست می‌شود، نگران نباشید! وضعیت را خیلی خوب فهمیدم. ببینید، پیشنهاد من کاملاً جدی است، یک نمایش جزئی راه می‌اندازیم: شما فرار می‌کنید و می‌آیید پیش من پناه می‌گیرید، و بعد از آن، من کارها را در دست می‌گیرم و برای متقاعد کردن خانواده‌ها راهی پیدا می‌کنم. حالا می‌بینید که همه‌چیز به خوبی و خوشی تمام خواهد شد.»

از قضا، همان شب دختر و پسر جوان با هم درباره فرار حرف زده بودند، اُتسویا با حرف‌های سیجی جسارت پیدا کرده و بلافاصله فریفته این نقشه شده بود، درحالی که شینسوک هر کاری می‌کرد نمی‌توانست به نتیجه مشخصی برسد. مردد باقی مانده بود و هنوز هم تردید داشت.

«یعنی چه؟ حالا که کار به اینجا کشیده شده، نکند می‌خواهی بگویی مخالفی؟»

اُتسویا پس از گفتن این کلمات با هر دو دست مچ‌های بی‌جان مرد جوان را که آنجا درمانده ایستاده بود، گرفت و مثل خیزرانی که خم شود با تمام وزنش به او آویخت، تکانش داد و تهدیدش کرد: «اگر مخالفت کنی خودم را تسلیم مرگ می‌کنم، بله، مرگ!»

«در این صورت دیگر چیزی نداریم که از دست بدهیم، بیایید همان کاری را کنیم که می‌خواهید.»

شینسوک که با عجله بسیار رفت در گنجۀ لباس‌هایش را که ته انبار مغازه افتاده بود، گشود و کیمونوی آستررداری با راه‌راه‌های ظریف عمودی بیرون آورد و به تن کرد. به جز این لباس که از پارچۀ کیمونوی قدیمی پدرش بریده شده بود، بقیه همه هنگام کارآموزی به او داده شده بود، بنابراین معتقد بود گناهی نابخشودنی است که بی‌اجازه آن‌ها را با خود ببرد. سپس، از صندوق کفش‌ها که نزدیک ورودی خدمه تعبیه شده بود، کفش‌های چوبی سیاهی را بیرون آورد که اُتسویا در هوای بد استفاده می‌کرد و همان‌طور که آن‌ها را محکم زیر بغل گرفته بود، گویی موجودی عزیز به او چسبیده باشد، دوباره به سمت ایوان رفت.

آنجا اُتسویا ایستاده منتظر بود و کیمونوی ابریشمی زردی با خطوط متقاطع به تن داشت که با کمربندی از ساتن گلدوزی‌شده بالا روی سینه‌اش بسته شده بود؛ شینیون شیمادای^{۲۹} تازه‌بسته‌اش را در معرض باد و برف قرار داده بود و علاوه بر این، پابرهنه هم بود، چون دختر جوان که همیشه دوست داشت

از گیشاها تقلید کند، حاضر نشده بود حتی در این شرایط تابی^{۳۰} پیو شد. شینسوکه با دیدن ظاهر دختر حتی شک کرد که بتواند زیر این آسمان یخ‌زده از پس فرار برآید.

«خب، از اینجا فرار می‌کنیم!» شینسوکه حفاظی را که بیش از همه به انتهای ایوان نزدیک بود حدود نیم متر باز کرد و خودش زودتر به درون باغچه پرید، جایی که همه چیز – بوته‌ها، پرچین و حتی چهارچوب چوبی توالت – زیر چند سانتی‌متر برفِ انباشته بی‌صدا سفید بود، گویی پارچه‌ای از گرد سفید رویشان کشیده شده باشد.

مرد جوان تنها به کمک روشنایی برف کورمال‌کورمال پاشنه‌های اُتسویا را که میان چهارچوب در نشسته بود، گرفت و پاهای ظریفش را که مثل یخ سرد بود، روی تخته کفش‌های چوبی قرار داد. دختر و پسر جوان که با شنیدن صدای خفه برفی که زیر پاهایشان فرومی‌رفت، قلبشان به تپش افتاده بود، پس از عبور از تخته‌هایی که گودی حد فاصل در حیات‌خلوت تا کوچه را می‌پوشاند، درحالی که سعی می‌کردند جیرجیر تخته‌ها بلند نشود، با احتیاط بسیار وارد خیابان اصلی شدند.

آسمان یکسره سیاه و ابرگرفته بود؛ دانه‌های درشت و پراکنده برف می‌بارید، اما دما ملایم‌تر از چیزی بود که تصور کرده بودند. دختر جوان درحالی که دست پسر روی دستش بود، دسته چتری را گرفته بود که نقش‌هایی هم‌محور داشت و آن‌دو به همین شکل پیاده از تاجیبانا به سمت هاماجو^{۳۱} رفتند. شینسوکه به رغم نازکی اندامش، جوانی خوش‌بنیه بود و به نسبت بلندقامت که قدرت عضلاتش به مراتب از حد متوسط بیشتر بود. او که دست‌خوش

هیجان‌آتی شدید شده بود، ناگهان مشتهایش را با نیرویی حیرت‌انگیز فشرد، کف ظریفِ دست راست نیمه‌بی‌حسِ اُتسویا را له کرد و دسته‌چتر را با لرزه‌ای عصبی چنگ زد. آنگاه دختر درحالی که نگاه پرتشویشش را به سوی مرد جوان برمی‌گرداند، ناله‌کنان پرسید: «شین! چاهات شده؟» حتی در تاریکی برق چشم‌های خوش‌تراش و بادامی‌اش دیده می‌شد.

وقتی از پل شینوهاشی^{۳۲} گذشتند، هشت بار صدای ناقوسی که اعلام می‌کرد ساعت دوی صبح است، پیرامون آب‌های بالاآمده رودخانه‌ای طنین‌انداز شد که پس از بلعیدن آن‌همه برف بی‌جان جریان داشت، گویی که آب‌های رود با غرش به امواج فرمان می‌دادند که آن‌ها هم بغرند. اُتسویا که تا آن لحظه دهان باز نکرده بود، با صدای بلند گفت: «چقدر خوشحالم که صدای این ناقوس را می‌شنوم! درست مثل این است که در یک نمایش بازی می‌کنیم!»

شینسوکه همان‌طور که دندان به هم می‌فشرد، جواب داد: «اُتسویا، حقیقتاً خیلی بی‌خیالی.» بعد هر دو ساکت ماندند و مسیر خود را ادامه دادند تا اینکه صحیح‌وسالم به پناهگاه سیجی در ساحل کانال اُناگی^{۳۳} رسیدند.

«اگر می‌خواهید این ماجرا سرانجام رضایت‌بخشی داشته باشد، نباید در کارها عجله کنید، بنابراین توصیه می‌کنم ده دوازده روز دندان روی جگر بگذارید؛ در این فاصله می‌توانید اینجا بمانید و با خیال راحت توی اتاق‌تان در طبقهٔ دوم خودتان را سرگرم کنید، طوری که تا جای ممکن کمتر دیده شوید.»

سیجی که دستورهایی در این راستا به زن و کارکنانش داده بود، سخنانی از همین دست به دختر و پسر جوان می‌گفت، به آینده‌شان می‌پرداخت و ظاهراً کوچک‌ترین آرزوهایشان را برآورده می‌کرد؛ روزها سپری شد، ده و بعد حتی پانزده روز، اما خبر خوب موعود نیامد.

«جناب سیجی سرش خیلی شلوغ است، اما امکان دارد اوضاع آن‌طور که انتظار داشتیم پیش نرود و او این موضوع را به عمد از ما پنهان کرده باشد، نه؟»

شینسو که رفته‌رفته نگرانی خود را بروز می‌داد، اما اُتسویا در پاسخ با بی‌قیدی کامل می‌گفت: «این قدر حرص و جوش نخور، حالا که فرار کرده‌ایم اگر کارها درست نشود مهم نیست، به هر حال می‌توانیم آن‌طور که می‌خواهیم بدون اجازهٔ دیگران با هم زندگی کنیم. خوشبختی ما چه‌بسا در همین مسئله باشد! در هر صورت، من به عمرم این قدر خوشبخت نبوده‌ام و راستش هیچ میل ندارم به خانه برگردم.»

از وقتی که در طبقهٔ دوم منزل سیجی مستقر شده بودند، اُتسویا عملاً شخص دیگری شده بود؛ سرحال، تردماغ و جسور. پنجرهٔ اتاقشان مشرف بود به اسکلهٔ سنگی کانال باریکی که به رودخانهٔ بزرگ منتهی می‌شد؛ هر روز قایق‌های بسیاری از ناکاچو^{۳۴}، ایشیبا^{۳۵}، یاگوراشیتا^{۳۶}، اُتابی^{۳۷}، بنتن^{۳۸} یا محله‌های تفریحی دیگر همراه با گیشاها و مشتریان بانزاکشان می‌آمدند و آنجا پهلوی می‌گرفتند، بنابراین زیاد پیش می‌آمد که دختر و پسر جوان از ورای جداره‌های نازکی که اتاق مجاور را جدا می‌کرد، نجواهای عاشقانهٔ مشتریانی را بشنوند که برایشان مهم نبود صدایشان به گوش دیگران برسد. اُتسویا که به دقت گیشاها را زیر نظر داشت، منش و رفتارشان را فراگرفته بود و چند هفته پس از آمدنش، شینیون قشنگ و بالآمدهٔ شیمادایش را که هنگام ترک منزل داشت، با سَبکِ سرشار از بی‌قیدی هیوگو^{۳۹} عوض کرده و گیسوان انبوه خود را با شانه‌هایی از چوب شمشاد که به طرزی آشکار بالای شقیقه‌ها دیده می‌شد، آراسته بود؛ کیمونوی آستردار حریری را که زن صاحب مؤسسه برای محافظت از سرما به او قرض داده بود، مثل مردها می‌پوشید و بی‌وقفه تنباکویی را دود می‌کرد که هنوز به آن خو نگرفته بود. همچنین اصطلاحاتی را یاد گرفته بود که گیشاهای اهل سوزاکی^{۴۰} از روسپیان آموخته بودند و استفاده می‌کردند؛ اُتسویا بارها در مورد خودش بدون هیچ ملاحظه‌ای به چنین عباراتی متوسل شده و طوری حرف زده بود که شینسوک که ناراحت و با سگرمه‌های درهم از او پرسیده بود این طرز گفت‌وگو را از کدام جهنم‌دره‌ای آموخته است!

«چه مرگت شده که از هرزه‌ها تقلید می‌کنی؟ درحالی‌که من — با غرور تأکید کرده بود — در تمام عمر هرگز هیچ دختری را با پول نخریده‌ام.»

در واقع اگر اُتسویا نبود، چه‌بسا شینسوک می‌توانست مثل شهروندی شریف و محترم زندگی کند.

اما زن جوان اهمیت چندانی به عقیدهٔ پسر نمی‌داد. وضعیت فعلی چنان بر وفق مرادش بود که می‌توان گفت در پوست خود نمی‌گنجید؛ سرشار از نشاط، صبح تا شب می‌خندید و به هر هوسی که از ذهنش می‌گذشت تن می‌داد، در هریک از سه وعدهٔ غذای روزانه خوراک مارماهی یا پرندهٔ شکارشده می‌خواست، یا اینکه چند بار در هفته همهٔ جوانان ساکن در آن منزل را مهمان خود می‌کرد. شبانگاه با دستی نه‌چندان ماهر، پیاله‌اش را برابر جام‌های ساکی‌ای می‌گرفت که سیجی در مقام میزبانی مهمان‌نواز همیشه سر میز می‌گذاشت و بی‌آنکه خود را مرهون لطف کسی بداند، ساکی داغ را با جرعه‌های کوچک و سریع می‌نوشید. گاهی مستی چنان بر او چیره می‌شد که با دیدن چهرهٔ گرگرفته از اشتیاقش ممکن بود تصور کنید دیوانه شده است؛ با تن تب‌آلود در چنین شب‌هایی لحظه‌ای مردش را راحت نمی‌گذاشت. آنگاه عشاق حس می‌کردند در لذاتی چنان شدید غرق شده‌اند که گویی آخرین روزهای عمرشان را سپری می‌کنند.

و در این اثنا زمان می‌گذشت؛ پایان ماه دوازدهم سال شتابان فرامی‌رسید و دختر و پسر جوان، درحالی‌که بازار مکارهٔ بزرگ هاچیمان را که روز پانزدهم برگزار می‌شود پشت سر گذاشته بودند، هنوز هیچ خبری دریافت نکرده بودند.

«الان اتفاقاً وسط بحث و مذاکره‌ایم، پس چند روز دیگر هم صبر کنید.»

هر بار که دور هم جمع می‌شدند، سیجی به این شیوه با لحنی غمناک خود را توجیه می‌کرد، از این رو آن‌ها نمی‌توانستند بیش از این اصرار کنند.

«جناب سیجی، رفتار من نسبت به رئیس‌م حقیقتاً زشت است، اما دیگر کار از کار گذشته. اگر جبران‌پذیر نباشد، خیلی بد است. من تصمیم قاطع گرفته‌ام که بروم جایی دیگر بنگاهی تأسیس کنم. در هر صورت، حالا که تضمین می‌دهم دست به عمل ناشیانه‌ای نزنم، نمی‌خواهید صریح و بی‌پرده به من بگویید نتیجه کار چه شده؟ راستش برای من خیلی دردناک است که روزهایم را پشت سر هم به خرج شما بگذرانم و نتیجه‌ای نبینم.»

هر بار که شینسوک به این شکل حرف دلش را می‌زد، سیجی با خنده‌ای بزرگ‌منشانه او را دست به سر می‌کرد و با بی‌خیالی می‌گفت: «ابداً، این چه حرفی است؟ چیزی نیست که به خاطرش خودت را این‌طور اذیت کنی. در ضمن، اگر به بن‌بست رسیده بودم به کلی از آن دست می‌کشیدم، اما تا حالا پنج شش بار به دیدنش رفته‌ام و آن‌قدر برایشان وعظ خوانده‌ام که در وضعیت فعلی، پدر و مادر هر دوی شما، کم‌وبیش حاضر شده‌اند موافقت کنند. می‌دانید، من از همان اول به گوششان خواندم که در مقام پدر و مادر بی‌معنی است مانع ازدواج دختر و پسر جوانی شوند که حتی فکر فرار مرددشان نکرده است. بعد به آن‌ها گفتم: "به‌هرحال، تا زمانی که جواب مثبت بدهید، آن‌ها را مثل دو دردانه پیش خودم پنهان نگه می‌دارم و به کارهایشان رسیدگی می‌کنم." می‌دانید که حقیقتاً هیچ جای نگرانی وجود ندارد.»

شینسوک پیش‌بینی می‌کرد که این موضوع نهایتاً پیش از سال نو سروسامان پیدا کند، چون وضعیت هرچقدر هم مغشوش بود، شگون نداشت این مسئله قبل از شلوغی‌های جشن‌های سال جدید حل‌نشده باقی بماند، بنابراین بی‌صبرانه منتظر بود بهار سر برسد.

ده ریویی که اُتسویا با خود آورده بود با ولخرجی‌های دخترانه هر روزش هدر رفته و حتی نیمی از آن باقی نمانده بود. اُتسویا به این نتیجه رسیده بود که

جشن گرفتن با این مبلغ غم‌انگیز خواهد بود، بنابراین یکی از سنجاق‌های نوک‌قرمز و براقی که شینیون شیمادایی‌اش را می‌آراست به زن آرایشگری که به منزلشان می‌آمد سپرد تا آن را پنهانی در ازای مقداری پول بفروشد. به این ترتیب شب هفدهم ماه، به مناسبت بازار مکارهٔ مینو^{۴۱} توانست دست‌ودلبازی‌اش را به نمایش بگذارد و به کارکنان مؤسسه پاکتی حاوی سه سکهٔ طلا عیدی بدهد.

بعد یکبارہ روز بیستم فرارسید. نزدیک غروب و حول‌وحوش ساعت شش، درحالی‌که پسر و دختر جوان آماده می‌شدند شامشان را بخورند، یکی از دستیاران سیجی به نام سانتا^{۴۲}، با عجله از پله‌ها بالا آمد و به شینسوکه گفت: «آهای! شینسوکه! خبری دارم که شما را خوشحال می‌کند. همین حالا رئیس‌ت در خانهٔ کاواچو^{۴۳} در یاناگیباشی دارد با پدرت حرف می‌زند و از آنجا که هر لحظه ممکن است این مشکل حل شود، من تو را با قایق می‌برم، چون باید بلافاصله بروی آنجا؛ اما رئیس گفت روی خوشی ندارد که شما با هم باشید، پس حیف شد، کمی بد آوردی اُتسویا، او می‌خواهد که تو اینجا تنها بمانی. می‌فهمی، نه؟ به‌هرحال حتی شینسوکه هم دلش نمی‌خواهد تو از صبح تا شب به او آویزان باشی، پس استثنائاً این یک شب تنهاتش بگذارد، خطری ندارد، می‌دانی که؟!»

«می‌دانم، با این حال چیزی هست که نگرانم می‌کند.»

اُتسویا ناگهان روحیه‌اش را باخته و رنگ چهره‌اش تغییر کرده بود. البته آن خبر، خبری خوش بود، ولی از کجا معلوم شینسوکه را یگراست به زیر سقف منزل پدري در آساکوسا نمی‌بردند؟ این فکری بود که نمی‌توانست تشویش‌زا نباشد. مرد جوان اگرچه از مدت‌ها پیش انتظارش را می‌کشید، اما وقتی لحظهٔ

سرنوشت‌ساز فرارسید او هم مانند معشوقه‌اش دچار تردید شد. خاصه اینکه به گناهی هولناک دست زده بود و تا وقتی که از رئیسش عذرخواهی نمی‌کرد، چطور می‌توانست برود پیش پدرش و از خجالت سرخ نشود؟ بیش از هرچیز این مسئله او را معذب می‌کرد. سانتا مصرانه از او می‌خواست عجله کند، بنابراین شینسوک‌ه تا حدی دل قوی کرد و پس از آنکه با عجله بسیار آماده شد، عاقبت از پله‌ها پایین رفت. اُتسویا، سرگشته، بی‌درنگ به دنبالش روانه شد و آستین دو مردی را که آماده می‌شدند پا به قایق بگذارند، گرفت و گفت: «آقای سانتا! گوش کنید، از اینکه طوری رفتار می‌کنم که انگار به شما اعتماد ندارم خیلی متأسفم، اما دست خودم نیست و نگرانم، بنابراین خواهش می‌کنم من را هم ببرید، قول می‌دهم کاری نکنم که برای شما بد شود.»

«هاهاها... به! چه حرف‌های بچگانه‌ای! مرا باش که از خودم می‌پرسیدم چه اتفاقی قرار است بیفتد...»

سانتا روی قایقش پریده بود و همان‌طور که طناب‌هایش را از سکوی شناور باز می‌کرد، قاه‌قاه می‌خندید.

«الحق که دخترک لوسی هستی! برایم بد شود، برایم بد شود، زکی! قرار نیست شینسوک‌ه تو را بخورم. گفتم مشکلی پیش نمی‌آید، پس به رئیس اعتماد کن. در ضمن، اگر تو آنجا باشی، ممکن است مذاکرات به هم بخورد.»

«اگر دلیلش همین باشد، کافی است در گوشه‌ای قایم شوم و به اتاق نیایم، درست است؟ خواهش می‌کنم، باید حتماً من را هم ببرید. علتش را نمی‌دانم، ولی امشب فکر اینکه بگذارم تنها برود آرامش را از من گرفته.»

اُتسویا دزدکی یک سکه نقره از میان شالش بیرون آورد و در آستین مرد سراند: «آقای سانتا، نمی‌شود همین یک‌بار استثنائاً به درخواست من توجه کنید؟»

«همین چند روز پیش هدیه‌هایت را قبول کردم، اما نباید زیاد تکرار شود، وگرنه رئیس مرا دعوا می‌کند.»

سانتا بر خلاف عادت همیشگی با حرکتی معذب پولش را پس داد. از آنجا که میان زیردستان سیجی او بیشترین نفوذ و اعتبار را داشت، اُتسویا همیشه با احترام با او رفتار کرده بود، به همین دلیل از اینکه درخواستش را قبول نکرد، دلخور و رنجیده‌خاطر شد.

«خوشحالم که این قدر به خاطر من نگرانی، ولی اگر تو را با خود ببریم، ممکن است باعث شویم آبروی جناب سیجی که این همه برای ما به زحمت افتاده برود، بنابراین راستش نمی‌دانم چه کار کنم.»

شینسوکه با آنکه سعی می‌کرد به این شکل او را تسلی دهد، چهره خودش هم به طرزی عجیب رنگ باخته بود و روی اسکله‌ای که رفته‌رفته تاریک می‌شد، درحالی که شانه‌هایش می‌لرزید با صدای بلند نفس می‌کشید.

«خیلی خب، باشد... اما باید قول بدهی که اگر در طول مذاکره کوچک‌ترین مشکلی پیش آمد، قبل از هرچیزی برگردی اینجا پیش من.»

«نگران نباش، درست می‌شود، بعید می‌دانم مشکلی پیش بیاید...»

شینسوکه لابه‌لای پاسخش چند بار سرش را به شدت تکان داد. حالا که تحقق آن آرزوی دیرینه امکان‌پذیر بود و قرار بود همان شب غرق در سعادت شود، جای اینکه خوشحال باشد، احساس می‌کرد که اشکش بلافاصله جاری می‌شود. حتی از خود پرسید آیا بهتر نیست بی‌درنگ برود اُتسویا را پیدا کند و با فراری تازه او را به جایی دیگر ببرد.

آن روز بادی جنوبی که در زمستان نادر است هنگام سحر بنای وزیدن گذاشته بود و لطافتی غریب فضا را به طرزی خوشایند گرم می‌کرد. اُتسویا از وقتی که بلند شده بود، گلایه‌کنان و نالان از سرگیجه، مرهم سردرد روی شقیقه‌هایش گذاشته بود و سپس در اثنای مشاجره‌اش با سانتا چنان اشک حسرت ریخته بود که رنجور از خستگی شدید مثل فردی نیمه‌بیمار، تکیه‌داده به پنجره طبقه دوم، با چشمانی که از اشک ورم کرده بود، قایقی را که دور می‌شد دنبال می‌کرد. ماه روز بیستم هنوز بالا نیامده بود و ابرهای جمع‌شده پشت برج مراقبت پل شینوهاشی بی‌وقفه پیش می‌آمدند و در نهایت نیمی از آسمان سراسر تیره را به کلی اشغال کردند؛ درحالی‌که پرده تاریک شب حجابی یکپارچه روی این دنیای دون کشیده بود، قایق سنگین سانتا به کلی ناپدیده شده بود و می‌رفت تا در اعماق غبار و مه رودخانه گم شود.

وقتی قایق از مصب کانال اُناگی دور شد و داشت به سمت میانه رودخانه پیش می‌رفت، شینسوکه با دلی اندوه‌بار به سر قرمز چپقش، یگانه نقطه روشن در آن ظلمت پهناور، نگریست و زیر لب گفت: «چه شب نکبتی! فردا هوا افتضاح می‌شود.»

«امیدوارم هوا قبل از رسیدن شب خراب نشود، اما با این آسمان، احتمالش خیلی کم است. همین‌که باد بند بیاید، شروع می‌کند به باریدن.»

سانتا که چوب هدایتش را رها کرده و پاروی انتهایی قایق را به دست گرفته بود، شالاپ‌شالاپ تمسخرآمیزی به راه انداخته بود که تا لبه قایق بالا می‌آمد، آن را لیس می‌زد و به سطح رودخانه می‌کوبید.

«راستش، به نظرم کمی به اُتسویا سخت گرفتم. طفلک لابد الان سعی می‌کند غم‌وغصه‌اش را با یک جام ساکی از یاد ببرد.»

جایی که می‌رفتند، مسافرخانه کاواچو در یاناگیباشی، در آن‌زمان مسافرخانه‌ای مشهور بود و شینسوککه به یاد می‌آورد که وقتی در تاجیبانا کار می‌کرد، رئیسش او را دو سه بار به آنجا برده بود.

«امروز برایتان پسر خوش‌قیافه‌ای آورده‌ام که با میتسوگورو^{۴۴} مثل سویی هستند که از وسط نصف کرده باشند.»

با این نوع شوخی‌ها بود که سانتا با اعتمادبه‌نفس خاص مشتریان قدیمی باب گفت‌وگو را با خدمتکارانی که در راهرو سر راهشان سبز می‌شدند، باز می‌کرد و مرد جوان را در وضعیتی به شدت عذاب‌آور قرار می‌داد. آن‌ها را به سالن چای‌خوری بسیار خوش‌ساخت و زیبایی راهنمایی کردند که به رودخانه مشرف بود و آنجا سیجی تکیه‌داده به ستون توکونوما^{۴۵}، با چهره‌ای که بر اثر مستی شدید برافروخته شده بود، به تنهایی انتظارشان را می‌کشید. تا چشمش به آن‌دو افتاد با حالتی نومیدوار آهی کشید و با چهره‌ای درهم‌کشیده که نزد او نادر بود، گفت: «چه حیف، خیلی دیر شد! پدرت تا همین الان منتظر بود، پیش پای شما رفت. متأسفم شین، حقا که بداقبالی، ولی آخر چرا باید کاری کنی که دیر برسی؟»

آنگاه سانتا انواع بهانه‌ها را آورد، به ویژه شرح داد که مداخله لجوجانه اُتسویا چقدر حرکتشان را به تأخیر انداخته است و سیجی که خیلی سریع خوش خلقی خود را بازیافته بود، بی‌هیچ کینه‌ای بنای خندیدن گذاشت. شینسوک که تشویش مواجهه با پدر موقتاً رهایش کرده و وحشت از بازگشت اجباری به آساکوسا دست از گریبان‌ش برداشته بود، تا حدی اعتماد به نفسش را به دست آورده بود.

«خب، حالا که تا اینجا آمده‌ای بیا قبل از برگشتن کمی بنوشیم.»

سیجی برای شینسوک نوشیدنی ریخت و آنچه را با پدرش گفته و شنیده بود با جزئیات کامل برایش تعریف کرد. او مشتریانی به منزل تاگاوایا^{۴۶} در دایون جی مائه^{۴۷} برده بود و با استفاده از این فرصت پی پدر شینسوک به منزلش در کیوشیما رفته بود تا او را به اینجا بیاورد. آن وقت سفره دلش را باز کرده و با حوصله تمام، نکته‌ها و تقاضاهایی را که مدت‌ها پیش با او در میان گذاشته، تکرار کرده بود. پدر بر این موضوع تأکید کرده بود که به نظرش بخشودن رفتار ناشایستِ پسری که به خود اجازه داده بود دختر رئیسش را اغوا کند بسیار دشوار است، اما این را هم اعتراف کرده بود که اگر دختر و پسر فراری به همین دلیل به خانه برنگردند، در قبال مالک بنگاه سوروگایا بیشتر احساس گناه خواهد کرد؛ یا اگر بد می‌آوردند و این ماجرا با خودکشی عاشق و معشوق خاتمه می‌یافت، هرچقدر هم خودش ناراحت می‌شد، باز این را می‌دانست که خانواده سوروگایا به دلیل ضایعه جبران‌ناپذیر از دست دادن یگانه دخترشان تا ابد از هم فرومی‌پاشید. با این حال، چنین دلایلی وادارش می‌کرد موضع بیش از حد سفت و سخت خود را ملایم‌تر کند، اما حس می‌کرد اجازه ندارد بدون در نظر گرفتن خانواده دختر جوان رضایتش را اعلام کند. او افزوده بود: «به این ترتیب اگر دل صاحب بنگاه سوروگایا حقیقتاً نرم شود، می‌توانم بگویم که بنده هم شخصاً حاضرم با توجه به وضعیت خانواده‌شان پسر را با کمال میل دامادشان کنم، حتی اگر این موضوع به انقطاع نسل

خودم منجر شود. راستش را بخواهید، جناب سیجی، اگر میانجی‌گری شما نبود، من حاضر بودم زمین‌و زمان را به هم بریزم تا پسرم را بیابم و بندبندش را به دست خودم جدا کنم، بنابراین، لطفاً خودتان حدس بزنید که الان چه حس و حالی دارم.» و پدر با این کلمات زیر گریه زده و اشک‌هایی مردانه ریخته بود. آنگاه سیجی به طرق مختلف پیرمرد کله‌شق را آرام کرده و برایش توضیح داده بود که اگر خودش به راستی چنین قصد و نیتی دارد، به احتمال بسیار قوی مالک بنگاه سوروگایا هم تا حالا متقاعد شده است، و به همین روش پدر را رام کرده بود تا اینکه به احترام او پذیرفته بود از رفتار ناشایست پسرش بگذرد. عاقبت، کارها به خوبی‌و خوشی پیش رفته و گفت‌وگو حین نوشیدن یک جام ساکی ادامه یافته بود تا اینکه سیجی، مترصد فرصت مناسب، پیشنهاد کرده بود کسی را پی شینسوک که بفرستند تا پدر و پسر همان شب یکدیگر را ببینند و بتوانند در مورد آینده‌شان خیال هم را راحت کنند. در نهایت به او توصیه کرده بود آشکارا به پسرش درس عبرتی بدهد تا دست از پا خطا نکند. پدر ابتدا حاضر نبود موافقت کند و معتقد بود که این کار نظم و روال عادی کارها را به هم می‌زند، اما دست‌آخر کوتاه آمده و پیشنهاد سیجی را پذیرفته بود؛ ولی شینسوک که خیلی دیر کرده بود و پدرش هم سخت نگران تعهدات همیشگی‌اش بود، به خصوص که جشن‌های پایان سال هم فرامی‌رسید، بنابراین او که نمی‌توانست بعد از انتظاری طولانی باز هم درنگ کند، نگذاشته بود بیشتر نگرش دارند و لحظاتی قبل از آنجا رفته بود.

«خب شین، در این باره چه می‌گویی؟ به هر حال باید احترام پدر و مادر را نگه داشت، نه؟»

شینسوک که با شنیدن این کلمات، تحت تأثیر جوشش حقارت از کنه وجودش، با مشت‌های گره‌کرده بر زمین زارزار گریست.

«بله، ولی با تمام این‌ها، چنان غرق داستان شدیم که گذاشتیم این ساکی معرکه سرد شود. خب دیگر، امشب پیشاپیش جشن می‌گیریم و تا می‌توانیم خوش می‌گذرانیم. برای اینکه همه‌چیز طبق اصول انجام شود، باید بگویم یک گیشا هم بیاید، اما با وجود پسر خوش‌قیافه‌ای مثل تو، کسی چه می‌داند، ممکن است باز هم رابطه‌ای ایجاد شود.»

سیجی بی‌وقفه به شینسوکه اصرار می‌کرد که بنوشد و به وفور برایش ساکی می‌ریخت. مرد جوان چندان علاقه‌ای به نوشیدنی‌های الکلی نداشت، اما شاید به لطف بنیه قوی‌اش، تا آن لحظه هرچقدر هم الکل سر کشیده بود هرگز پیش نیامده بود که از خودبی‌خود شود. شینسوکه اندوهش را به دست فراموشی سپرد و پیاله‌هایی را که یکی پس از دیگری به او تعارف می‌شد به رغبت پذیرفت.

آسمان را سراسر ابر گرفته بود و همان‌طور که سانتا پیش‌بینی کرده بود، به محض فروکش کردن باد، دانه‌های درشت باران با سروصدای زیاد روی سایه‌بان‌ها فرود آمده و بلافاصله در پی آن، رگباری شدید آغاز شده بود. بارانی سیل‌آسا باریدن گرفته بود و آسمان و رودخانه زیر آن یکی شده بود. این سروصدای شدید آوای آن سه هم‌صحبت را در خود محو می‌کرد؛ آن سه نفر محبوس در سالنی کوچک که با باد و باران می‌لرزید، باز هم مدتی به می‌گساری خود ادامه دادند؛ با این حال، به نظر نمی‌رسید که باران بخواهد به این زودی بند بیاید.

«خب، خب، ولی با تمام این‌ها ساعت حدود ده است. و حالا باید بروم کوئومو^{۴۸}؛ با این هوا معلوم است که اقبالم بد است.»

سیجی همان‌طور که زیر لب حرف می‌زد، دست‌هایش را به هم کوفته بود تا خدمتکار را احضار کند.

«شین، من عجله دارم و به همین دلیل زودتر با کجاوه می‌روم، اما تو می‌توانی قبل از اینکه برگردی، با خیال راحت همراه سانتا به نوشیدنت ادامه دهی.»

و پس از ادای این کلمات از آنجا رفت. دو مرد جوان یک ساعتی ماندند و وضعیت آسمان را زیر نظر گرفتند، اما از آنجا که این انتظار ممکن بود تا ابد ادامه یابد، شینسوک که نگران اُتسویا بود اعلام کرد مایل است برگردد، حتی اگر سرتاپا خیس شود. سانتا پرسید آیا مایل است کجاوه‌ای بگیرد و تنها برگردد، چون خودش تصمیم گرفته بود قایقش را در گاراژ یکی از مسافرخانه‌های محل بگذارد و پیاده برود، اما شینسوک پیشنهادش را نپذیرفت و گفت همراهی‌اش خواهد کرد.

سانتا که با این نظر موافق بود، پاسخ داده بود: «بله، اصلاً می‌توانیم تا تاکاباشی یک‌نفس بدویم. خب، پس از آدم‌های مسافرخانه چتری قرض می‌گیریم، کیمونوهایمان را بالا می‌زنیم و در امتداد رودخانه به سرعت می‌تازیم.»

باد خوشبختانه فروکش کرده بود و سانتا با فانوسی که از اهالی ساختمان قرض گرفته بود، بیرون آمد، درحالی‌که شینسوکه جعبه خوراکی‌هایی را که به ریسمانی بسته بود تا به عنوان هدیه برای اُتسویا ببرد، با دست خود تاب می‌داد؛ هر دو، بند کفش‌های چوبی را به کمربندهایشان بستند و پابرنه از مسافرخانه کاواچو بیرون آمدند. غرق در ظلمت و بارانی که نمی‌گذاشت با هم حرف بزنند، هنوز دو سه خیابان را پشت سر نگذاشته بودند که سرتاپا خیس شدند. وقتی به محاذات پل ریوگوکو رسیدند، به سمت راست پیچیدند و اقامتگاه خاندان اشرافی هوسوکاوا^{۴۹} را مقابل خود دیدند؛ کنار رود کمی باد می‌وزید و تا سانتا فرصت کند فریاد بکشد، فانوس خاموش شده بود. اسکله که در حالت عادی هم خلوت بود، اواسط شب زیر آن باران شدید کاملاً خالی بود و یافتن آتش در آن محال می‌نمود. بدون فانوس قدرت ظلمات هولناک‌تر از قبل بود و آن‌دو حس می‌کردند تن‌هایشان در تاریکی بلعیده شده و حتی هیاهوی باران که به شقیقه‌هایشان می‌کوبید شدت بیشتری یافته است.

سانتا با صدایی رسا داد زد: «من می‌توانم بدون روشنایی گلیم خودم را از آب بیرون بکشم، اما تو شین، مراقب باش، خب؟ مخصوصاً امشب با آن همه ساکی‌ای که خوردی!»

در واقع شینسوکه نزدیک دو لیتر ساکی سر کشیده بود، طوری‌که سانتا و سیجی چند بار حالش را پرسیده بودند، اما او جز اندکی منگی چیزی حس نکرده

و همچنان روی پاهای خود استوار بود. ولی از آنجا که شینسوکه برعکس، نگران سانتا بود، با تمام نیرو فریاد کشید و جواب داد: «من مشکلی ندارم، تویی که باید مراقب خودت باشی.»

همهمه طوفان مانع از این شده بود که بشنود؟ به هر حال، سانتا جوابی نداد. چند لحظه بعد، وقتی شینسوکه حدود بیست قدم جلوتر رفت، سایه‌ای دشنام‌گو ناگهان جلوی صورتش پرید: «مردک مستِ کثیف! چه مرگت شده؟!»

درحالی‌که به سختی می‌توانست باور کند که آن فرد سانتاست، نوک سرد تیغه‌ای شانه‌اش را برید. از آنجا که بلافاصله واکنش نشان داده بود زخمش چندان عمیق نبود، اما سمت راست بدنش، از انتهای گردن به کلی بی‌حس شده بود، گویی چنگال‌هایی آهنین آن را شخم زده باشد. تمام آن قسمتِ بدنش ناگهان چنان بی‌جان شده بود که تصور می‌کرد نیمی از چهره‌اش محو شده است.

شینسوکه که آماده می‌شد پا به فرار بگذارد تلوتلوخوران فریاد زد: «تو که هستی؟»

«ای ابله! صدایم را نمی‌شناسی؟ تو را اینجا آوردم تا بکشمت، دستور رئیس است.»

سانتا با این جواب وحشیانه به سمتش هجوم برد. شینسوکه که محکم به حصار عمارت تکیه داده بود دسته چترش را به هرسویی می‌چرخاند و توانست دو سه بار به حریف ضربه بزند، اما حریف هم بلافاصله عکس‌العمل نشان می‌داد: هروقت رخنه‌ای در حالت تدافعی‌اش پیدا می‌شد پایین‌تنه‌اش چاقو

می‌خورد. سانتا برای اینکه نگذارد فرار کند، با دست چپ محکم یقه کیمونواش را گرفته بود و بدنش را آس‌ولاش می‌کرد. هر دو مرد حالا با جنونی نومیدانه با هم می‌جنگیدند، در گل‌ولای غلت می‌زدند، لابه‌لای ضربات به هم ناسزا می‌گفتند و همچون جانوران وحشی می‌غریه‌دند. شینسوک که تمام نیروی خود را جمع کرده و دست راست حریفش را در دست‌های خود گرفته بود، می‌کوشید آن را بیشتر بیچاند و سخت پی آن بود که سلاحش را به دست آورد. مادامی که غرق در گرداب این مبارزه مرگ‌آور مقاومت می‌کرد، یکباره نیرویی هراس‌انگیز که خودش از وجود آن بی‌خبر بود اندامش را فراگرفت. سانتا که از او مست‌تر بود نمی‌توانست به تمامی از قدرت حیوانی خود بهره‌برد و عاقبت خنجرش را از دست داد. با تمام این‌ها، شجاعانه برابرش ایستاد و کوتاه نیامد، اما شینسوک به بلافاصله او را به زمین پرت کرد و پس از آنکه با پاهای گشوده خود را روی حریفش انداخت، تیغه خنجر را پشت گردن صاحبش فروبرد. صدایی خشک شنیده شد، مثل صدای خفیف جویدن موش‌ها: سانتا بدون هیچ مقاومت بیشتری جان باخته بود.

چرا او را کشته بود؟ چرا کار به چنین عمل بی‌رحمانه‌ای کشیده شده بود؟ خودش هم این موضوع را خوب درک نمی‌کرد. فقط دو چیز به یاد می‌آورد: از یک‌سو، اطمینان از این موضوع که اگر او را نمی‌کشت محال بود بتواند جان سالم به در ببرد و از سوی دیگر، این مسئله که تمام آن ماجرا در حالتی نیمه‌هوشیار رخ داده بود. اگرچه علاوه بر ضربه روانی، تعدادی زخم نسبتاً عمیق هم برداشته بود، چیزی از قوایش کاسته نشده بود، به طوری که حیرت می‌کرد که چه راحت می‌توان کسی را کشت. حالا می‌بایست چه می‌کرد، می‌گریخت یا خود را تحویل می‌داد؟ مسئله بلافاصله در ذهنش مطرح شد، اما به این نتیجه رسید که می‌تواند تصمیم‌گیری را به بعد از دیدار با اُتسویا موکول کند که به هر حال شینسوک می‌خواست یک‌بار دیگر ببیندش. سانتا که همین چند لحظه پیش می‌خندید، عصبانی می‌شد و تقلا می‌کرد، حالا تنش به طرزی عجیب ساکت، مثل تکه‌ای چوب، آنجا افتاده بود و وقتی شینسوک به

انگشتان پا آن را لمس کرد، در عین حال رعب‌انگیز و مسخره به نظر آمد. با خود گفت، پس چیزی که انسان نامیده می‌شود می‌تواند دستگاهی پیچیده با فرهای عجیب و غریب انگاشته شود. سلاح و جنازه را برد و در رودخانه انداخت تا جنایتش فوراً کشف نشود، بعد زیر شرشر بارانی که همچنان با شدت فرومی‌کوبید، با تمام توان به سوی تاکاباشی دوید.

سانتا اعتراف کرده بود که به دستور رئیسش خواسته است او را بکشد. بنابراین سیجی بر خلاف انتظار او یکی از پلیدترین جنایتکاران بود و بدون تردید بنگاه قایقرانی‌اش حفاظی بود که پشت آن مأمنی برای سارقان فراری بود. سیجی خواسته بود شر او را کم کند، بی‌شک چون می‌خواست به اُتسویا دست‌درازی کند. آن‌طور که او به بهانه کاری در کُومه^{۵۰} مسافرخانه را ترک کرده بود، لابد اُتسویا دیگر در امان نبود. در ضمن، حتی اگر سیجی هنوز به منزل برنگشته بود، اعضای خانه‌اش ممکن بود در این توطئه دست داشته باشند و در این صورت شینسوکه قادر نبود به این سادگی از آستانه در عبور کند. در هر حال، دیدن اُتسویا کار راحتی به نظر نمی‌رسید. هرچه بیشتر این مسئله را در ذهنش مرور می‌کرد، بیشتر رنج می‌کشید که در دام آن پست‌فطرت افتاده بود. ناگهان تمام کینه انباشته‌شده‌ای که نسبت به سیجی داشت سر باز کرد: «من یک نفر را کشته‌ام، می‌توانم دومی را هم بکشم، چه فرقی می‌کند؟! اگر لازم باشد با دست‌های خودم این سیجی نانجیب را به دیار عدم می‌فرستم، حتی اگر خودم هم همان‌جا بمیرم.»

شینسوکه نقشه‌هایی جسورانه و بی‌پروا می‌کشید، اما تا وقتی که محبوبش، اُتسویای عزیز را نمی‌دید، دوست داشت به رغم تمام مشکلات زنده بماند. با تصور اینکه اگر نتواند او را ببیند چه خواهد کرد، قلبش آکنده از غمی تسلی‌ناپذیر می‌شد که حتی نفرتش را نسبت به سیجی از یادش می‌برد.

شینسوک که می‌خواست حتی‌المقدور پنهانی به آنجا برود و حتی پیش از رسیدن به خانه بی‌صدا گام برمی‌داشت، وارد کوچه کناری شد و گوشش را به حفاظ در آشپزخانه چسباند، با این فکر که احتمالاً صدای گریه اُتسویا را خواهد شنید، اما همه‌چیز آن خانه در خوابی عمیق فرورفته بود و هیچ صوتی به گوشش نرسید. شینسوک از آنجا که وضعیت آب‌وهوایی به نفعش بود با خود گفت که می‌تواند کمی هم سروصدا کند، اما وقتی دستش را جلو برد تا بی‌محابا کرکره کنج را باز کند، صفحه چوبی آن که ابداً چفت نشده بود به راحتی لغزید. در اتاق انتهایی تنها یک فانوس روشنایی اندکی به محیط می‌داد، اما چیزی نبود که نشان دهد اتفاقات خارق‌العاده‌ای افتاده است. از سر احتیاط ساطوری را، که بالای سینک ظرف‌شویی آشپزخانه آویزان بود، زیر لباس خود قایم کرد و همان‌طور که داشت روی نوک انگشتانش به پایین پله‌ها نزدیک می‌شد، صدای زن رئیس را شنید که با آوایی نه‌چندان بلند صدا می‌زد: «کی آنجاست؟ سانتا تویی؟»

شینسوک که سر جایش خشکش زده بود، همان لحن خفه را به صدای خود داد و در جواب گفت: «بله، منم.»

سپس زن رئیس که نگران به نظر می‌رسید از او پرسید: «پس همه‌چیز روبه‌راه است؟ خوب پیش رفت؟»

زن لابد تک‌وتنها در مجاورت گرمای کرسی، نزدیک منقلی مستطیلی نشسته باقی مانده بود و بی‌آنکه بتواند چشم بر هم بگذارد بی‌صبرانه انتظار بازگشت سانتا را کشیده بود. عجیب بود که آن شب، ازقضا هیچ‌یک از افرادی که قرار بود مثل همیشه در سالن بزرگ مجاور بخوابند آنجا نبودند. پس اُتسویا را به جایی دیگر برده بودند؟ این اندیشه ضربه‌ای روحی به شینسوک وارد آورد.

همان‌طور که زیرو بم صدای سانتا را تقلید می‌کرد، گفت: «نگران نباشید، از پشش برآمدم!» بعد درهای کشویی را باز کرد و ناگهان بی‌محابا جلویش سبز شد. آنگاه با همان لحن قبلی، با صدایی چنان خفه که لرزه بر اندام زن می‌انداخت، پرسید اُتسویا کجاست.

«آه! تویی، شینسوکِه؟»

زن رئیس، که چیزی نمانده بود از فرط حیرت غش کند، فقط توانست این جمله را بگوید؛ او به موقع به خودش آمده بود و دنبال چاره‌ای می‌گشت تا از آن وضعیت خارج شود، اما از وجود شینسوکِه هاله‌ای چنان مرگبار ساطع می‌شد که ظاهراً جلوی هر نوع عمل تأخیرآوری را می‌گرفت. خود او هم پیش از آنکه در روشنایی فانوس متوجه شود، از وضعیت ظاهری خویش بی‌اطلاع بود، اما با آن لباس‌های ژنده، خیس، گل‌آلود و خونین، شکل و شمایلی هولناک داشت و از هر لحاظ به یک شیطان می‌مانست. شینسوکِه که می‌لرزید فهمید که دیگر پنهان کردنِ جنایتش بیهوده است.

«شین! چه بلایی سرت آمده؟»

زن رئیس که هوش و حواسش کمی برگشته بود، خود را بی خبر از همه چیز نشان می داد.

«یعنی چه که چه بلایی سرم آمده؟ من سانتا را کشته ام، بلایی که سرم آمده این است! اما اگر بگویی اُتسویا کجاست می توانم از جان تو بگذرم.»

تهدیدکنان ساطورش را جلوی چشمان او گرفته بود، اما زن بی خیال و با آرامشی منقلب کننده جواب داد که دختر جوان بی شک داخل اتاق خود در طبقه دوم است و بعد با حرکتی مبارزه جویانه به عمد چپق درازش را روشن کرد. او که سابقاً در محله یوشیوارا^{۵۱} تن فروشی کرده بود، پس از مرگ همسر اول سیجی آمده و جای او را گرفته بود. زنی بود جاافتاده، بین سی تا چهل ساله، با پوست روشن، قدبلندتر از حد میانه، اما بسیار خوش اندام. به ثبات شخصیت استثنایی اش سخت می بالید و از قضا همین ثبات عقیده نیمچه مردانه اش بود که باعث می شد بی آنکه خم به ابرو آورد با آن وضعیت مواجه شود. با این حال باید اضافه کنیم که او در شینسوکه جز عاشقی مهربان و تا حدی زن صفت چیز دیگری ندیده بود، بنابراین حتی وقتی شینسوکه به قتل سانتا اعتراف کرده بود، گمان کرده بود که او این را می گوید تا او را لحظه ای بترساند و در نتیجه مصمم بود کمترین ضعفی از خود نشان ندهد. هرچه بود شینسوکه بر آن شد که پاها و مچ های زن رئیس را ببندد تا مادامی که او می رود نگاهی به طبقه دوم بیندازد، نتواند فرار کند.

«این چه کاری است؟! نه، فکر کرده ای اینجا کجاست؟»

زن که شینسوکه را خوار می‌شمرد خواست ضدحمله کند و خودش را رویش بیندازد تا او را به زمین بزند، اما پس از آنکه ضربه‌ای به شدت محکم به کمرش خورد به حالتی نیمه‌بی‌هوش همچون توده‌ای گوشت فروغلتید و میدان را به شینسوکه وا گذاشت. تنها و یگانه تجربه شینسوکه در این زمینه موجب شده بود روش‌های مورد نیاز برای شکستن، پیچاندن، لگدمال کردن و خرد کردن تن انسان‌ها را با سرعتی حیرت‌آور فراگیرد. بی هیچ مشکلی دست‌ها و پاهایش را بست و حتی به دهانش دهان‌بند زد.

فانوس به دست به طبقه دوم رفت، اما هرچه گوشه‌وکنار آنجا را جست‌وجو کرد – هم اتاق‌ها، هم کمد‌ها و حتی پشت پاراوان‌ها – اثری از اُتسویا نبود.

البته چنین انتظاری هم داشت، اما وقتی دید نگرانی‌هایش به جا بوده، حس کرد چشم‌هایش لبریز از اشک شده است، مثل کودکی گم‌گشته که نمی‌داند به چه چیز متوسل شود و بعد، درهم‌شکسته و با قلبی اندوهگین دیوانه‌وار از پلکان پایین رفت. برای اینکه چیزی از قلم نیفتاده باشد، اتاق‌های طبقه همکف را دوباره واریسی کرد و حتی نگاهی هم به زیر ایوان انداخت، که البته بی‌فایده بود.

«کجا قایمش کرده‌ای؟ زود باش، اعتراف کن! وگرنه خونت به گردن خودت است!»

دهان‌بندش را برداشته بود و از او بازجویی می‌کرد، با پهنای چاقو ضرباتی دقیق به صورتش می‌زد، اما زن رئیس با چشمان بسته همچنان آرام بود و لجبازانه لب از لب نمی‌گشود. عاقبت پلک‌ها را بالا برد و خیره به شینسوکه نگریست: «خیال می‌کنی می‌گذارم الف بچه‌ای مثل تو مسخره‌ام کند؟ اگر

می خواهی مرا بکشی، خیلی خب، بفرما!»

ناگهان شینسوک به یاد آورد که لحظاتی قبل از اتاق خدمتکاران غافل شده بود. با این فکر که از تهدید خدمتکاران بیشتر از زدنِ این زنک گستاخ اطلاعات به دست می آورد، شتابان به آنجا رفت و با تعجب دید که هیچ کدام از آن سه زن در اتاقشان نیستند، درحالی که در وقت های عادی همیشه آنجا می خوابیدند. به احتمال زیاد، رئیس و زنش شرط احتیاط را به جا آورده و کارکنان را پی امور دیگری فرستاده بودند تا کسی مزاحم آن ها در انجام آن جنایت بزرگ نشود.

شینسوک که ناگاه تغییر عقیده داده بود به همان جایی برگشت که زن رئیس را رها کرده بود و به سرعت طناب هایش را گشود؛ سپس، درحالی که پیشانی خود را روی زمین گذاشته بود، با دستانی که مثل گدایان به هم چسبانده بود، با حالتی تب آلود بنای تضرع و التماس را گذاشت: «خانم، خانم، من غلط کردم، پاک اشتباه کردم، با اینکه عصبانی هستید خواهش می کنم مرا ببخشید! چیزی نمی گویم، بین خودمان می ماند... از این بابت خیالتان راحت باشد. فقط یک کلمه بگویید، یک کلمه، اُتسویا کجاست؟ التماستان می کنم، بگویید او کجاست!»

«من در این باره چیزی نمی دانم، مشکل من نیست! وقتی جست و جو کردی لابد خودت دیدی که اینجا کجاست یا نه.»

«نقش بی گناهان را بازی نکنید، چون حالا دیگر فایده ای ندارد. کم و بیش فهمیده ام: شما همه دست به دست هم داده اید تا آن دختر جوان را بدزدید و به

جای دیگری منتقل کنید. خانم، گوش کنید، من همان ابتدا پیش شما اعتراف کردم که سانتا را کشته‌ام، آن‌هم به چه وضعی، غیر از این است؟ اما بعد از دیدن اُتسویا قصد ندارم هیچ کاری کنم و هرگز هم نگفته‌ام که می‌خواهم بروم پی سیجی و انتقام بگیرم. فقط قبل از اینکه فردا خودم را تحویل مقامات بدهم می‌خواهم یک‌بار دیگر اُتسویا را ببینم، چون نمی‌خواهم بی‌آنکه از او خداحافظی کنم بروم. خواهش می‌کنم خوب فکر کنید! شاید من حق داشته باشم از شما دلخور باشم، اما تا جایی که می‌دانم شما هیچ دلیلی ندارید که از من کینه به دل بگیرید، درست می‌گوییم؟ پس چرا نتوانید آخرین آرزویم را برآورده کنید؟ اگر حاضر باشید با آن موافقت کنید، هر شکنجه‌ای که دادگاه برایم در نظر گیرد، قسم می‌خورم چیزی نگویم که اتهامی متوجه سیجی یا شما شود.»

«می‌دانی شین، مدتی است که به حرف‌هایت گوش می‌کنم و چیزی نمی‌گویم، اما قصه‌هایت درباره توطئه ما و تهدیدهایت به متهم کردن مردم همه چرند و مزخرف است. اصلاً تو چه چیزی را می‌توانی ثابت کنی؟ قتل عقلت را زایل کرده، موضوع این است، هان؟ اما سانتا چه مرگش شده، نمی‌دانم، به هر حال ربطی به رئیس ندارد، بنابراین هر کاری بخواهی می‌توانی بکنی، می‌توانی بروی خودت را تحویل بدهی یا انتقام بگیری، هیچ اهمیتی ندارد.»

«حالا که این قدر بی‌گناهی می‌توانید به من بگویید اُتسویا کجاست. به هر حال، سیجی رفته است جایی، نه؟»

زن رئیس متکبرتر و مغرورتر از قبل، جسورانه دست به سینه نشست و با لحنی سرد جواب داد: «رئیس؟... این اواخر هر شب بیرون است، از کجا بدانم کجا رفته؟ اما اُتسویا حول و حوش غروب گفت که می‌خواهد برود تئاتر و با یکی از خدمتکاران به بلوار رفت، البته هنوز برنگشته و لابد مشکلی پیش آمده است.»

با شنیدن این توضیحات آکنده از تکبر، دوباره میلی جنون‌آمیز به کشتن وجود شینسوکه را فراگرفت. غرولندکنان از خود پرسید چه کار می‌تواند بکند. اگر واقعاً نمی‌توانست نشانی اُتسویا را از زیر زبان زن رئیس بیرون بکشد، می‌بایست تصمیمش را مبنی بر تسلیم شدن به پلیس عقب می‌انداخت تا او را پیدا می‌کرد، حتی اگر این جست‌وجوها ماه‌ها طول می‌کشید. اما آیا در این فاصله جنایتی که مرتکب شده بود نادیده باقی می‌ماند؟ پیش از هرچیز، بی‌گمان این زن او را لو می‌داد...

شینسوکه درحالی‌که به مشکلش می‌اندیشید، مدتی طولانی با نگاهی مبهوت سر جای خود ایستاد و محو تماشای نیم‌رخ نخوت‌بار زن رئیس شد که زانویش را بالا آورده بود و با خونسردی سیگار می‌کشید.

با خود فکر کرد: «هرچه باشد تو زن سیجی هستی. چطور است اول تو را بکشم؟ این‌طور دیگر خطری تهدیدم نمی‌کند و در عین حال انتقام اُتسویا را هم خواهم گرفت. ساحره‌پیر گستاخ، هیچ فکرش را هم نمی‌کنی که قرار است به زودی بمیری. هان؟ بله! اگر گلولیت را با تمام نیرو فشار بدهم و خفیات کنم آن‌وقت چیزی نخواهی بود جز یک جنازه. عجیب نیست؟»

یک لحظه دوباره دست‌خوش هیجان‌هایی شدید و وحشیانه شد. بی‌صدا طناب کنفی را که جلوی پاهایش روی زمین افتاده بود برداشت و در یک چشم به هم زدن آن را دور گردن زن حلقه کرد تا به آنچه در ذهن خود انجام داده بود جامه‌ عمل بپوشاند.

پس از آن لحظه‌ای از حال رفت، گویی تمام خستگی انباشته‌شده تنش سدهای خود را شکسته بود. او که می‌کوشید خود را جنایتکاری هولناک تصور کند، دید ناگهان پوست دست‌ها و پاهایش رنگی به شدت تیره به خود گرفته است. حالا می‌بایست به سرعت فرار می‌کرد، اما با آن جامه‌های به‌خون‌آغشته ممکن نبود. به آشپزخانه رفت و لباس‌هایش را به کلی درآورد تا تن خونینش را بشوید؛ از بخت مساعد، روی یکی از رجهای کمد، یک دست لباس مرتب پیدا کرد که از قرار معلوم لباس سیجی بود و آن‌ها را پوشید. این لباس‌ها دقیقاً با ساده‌پوشی شینسوکه همخوانی داشت: یک هائوری، یک روپوش با آسترحریر منطقه یوکی^{۵۲} و همچنین یکی از آن کمربندهای بزرگی که با پارچه زمخت هاکاتا^{۵۳} درست می‌شود. بعد سراغ کشوهای دراور رفت و سکه‌های طلا و نقره‌ای را که حدود سه ريو ارزش داشت دزدید. از یک‌سو می‌خواست کیسه خودش را که ته کشیده بود پر کند و از سوی دیگر، این کار ترفندی بود برای اینکه دیگران باور کنند که علت قتل سرقت بوده است. بعد سنگ درشتی را که برای خیساندن سبزیجات در آب‌نمک استفاده می‌کنند به لباس نخی براقی بست که از تن درآورده بود و آن را ته کانال انداخت. شینسوکه به رغم اضطرابی که داشت سعی کرد به خودش اطمینان دهد و با خود گفت با این اقدامات مدارکی که بتواند او را مستقیماً به قتل سانتا و زن رئیس مرتبط کند از بین رفته است. خارج از ساختمان باران به کلی بند آمده بود و در آسمانی که حالا صاف شده بود، ماه نیمه‌شب سرد و روشن می‌درخشید. درحالی‌که باشلقی به رنگ زرد کم‌رنگ روی سر گذاشته بود، که مثل اشیای دیگر مسروقه بود، وارد خیابان اصلی شد و بدون دردسر از مقابل اتاقک نگهبانی چهارراه گذشت.

شینسوکه زمانی که هنوز پیش والدینش در آساکوسا زندگی می‌کرد، اغلب به منزل یکی از خویشان پدرش می‌رفت، قماربازی حرفه‌ای به نام کینزو^{۵۴} که در محلهٔ ناریهیرا^{۵۵} واقع در هونجو^{۵۶} سکونت داشت. شب پس از جنایت، مردد که چه کند، رفته و آنجا پناه گرفته بود. کینزو نیز در جوانی دوره‌های آشفتگی زیادی را تجربه کرده بود، اما از دو سه سال پیش که پنجاه‌سالگی را پشت سر گذاشته بود، با ثروت و فراستی که به دست آورده بود موجودی بسیار میانه‌رو، سخاوتمند و آزاداندیش شده بود، خصایلی که در آن حرفه به ندرت یافت می‌شود و به راستی درخور افراد خوش‌قلب و بزرگوار است. شینسوکه که مطمئن بود می‌تواند بدون واهمه به چنین شخصی اعتماد کند، کلیات ماجرایش را برای او تعریف کرد و با این وعده که پس از دیدن اُتسویا خود را به مقامات تحویل می‌دهد، از کینزو خواهش کرد در این فاصله او را در منزل خود نگه دارد. شینسوکه اگرچه به قتل سانتا اعتراف کرده بود، تصمیم گرفته بود چیزی از ماجرای زن سیجی بروز ندهد.

«گوش کن شینسوکه، حالا که چنین انتظاری از من داری حرف‌هایت را می‌شنوم، اما یک جای قصه‌ات می‌لنگد. تو می‌گویی که بلافاصله بعد از قتل سانتا آمده‌ای اینجا پناه بگیری، اما با آنکه تمام بدنت زخم‌وزیلی است، لباس‌هایت تمیز و سالم است. خب، چه توجیهی برای این داری؟»

کینزو بلافاصله به این نکته اشاره کرده بود. شینسوک که گویی تازیانه خورده بود شروع کرد به لرزیدن. او گمان می‌کرد پیش از فرار از اقامتگاه سیجی خود را به دقت شسته است، اما حالا که به این شکل زیر سؤال رفته بود متوجه شد که نه تنها زیر ناخن‌ها یا اطراف گردنش لخته‌های خون باقی مانده، بلکه موهای بالای شقیقه چپش نیز گویی به چسب آغشته شده باشد، با خون دلمه‌بسته سیخ شده است. در نهایت مجبور شد تمام ماجرا را فاش سازد، بی‌آنکه چیزی از آن پنهان کند.

«در کل خودم حدس می‌زدم که موضوع از این قرار باشد... اما حالا که ماجرا روشن شده، حاضرم هر کاری بتوانم انجام دهم و دلیلی وجود ندارد کمکت نکنم تا این زن یا به قول خودت اُتسویا را پیدا کنی؛ اما قبل از ادامه، بر یک چیز تأکید می‌کنم: همین‌که او را پیدا کردی باید بروی خودت را تحویل بدهی. من هم دوره‌ای را پشت سر گذاشته‌ام که طی آن مجبور شدم چندین بار آدم بکشم و به تو اطمینان می‌دهم همین‌که یک‌بار مزه‌اش زیر زبانت برود، توقف در این مسیر به شدت دشوار است. درست است که زمانی ذات و سرشتی بی‌ادعا داشتی، اما از حالا به بعد دیگر این‌طور نیست. در این دنیا وقتی فرد از چیزی هراس نداشته باشد هر کاری از او برمی‌آید. می‌دانی شینسوک، این لحظه برای تو لحظه‌ای حیاتی است. خوب گوش کن چه می‌گویم و با آرامش خاطر به این موضوع فکر کن: اگر حالا خودت را تحویل ندهی، بی‌هیچ مقاومتی در سراسیمه‌ی شرارت سر خواهی خورد و هیولایی واقعی خواهی شد. وقتی آمرانه می‌گویم چه دوست داشته باشی چه نداشته باشی برو خودت را معرفی کن، حتماً شخصی سنگدل به نظر می‌آیم، اما نجات جان تو هیچ خیری در پی ندارد، نه برای تو و نه برای جامعه، بلکه برعکس، به قتل‌های دیگر منجر خواهد شد.»

شینسوک به دشواری می‌توانست معنای این هشدار را درک کند. حالا که خودش جلوی کینزو به جنایاتش اعتراف کرده بود، تصمیمش خلل‌ناپذیر بود و

نمی‌فهمید چرا کینزو این‌چنین نگران آینده‌اش است. او با تأکید بر صداقت عمیق خود، وعده‌اش را تکرار کرد و سوگند خورد بعداً بی‌چون‌وچرا خودش را تحویل دهد.

سپس شینسوکه از نو همان پسر حرف‌شنویی شد که می‌شناختیم، گویی حیوانِ وحشی وجودش که لحظه‌ای زنجیر گسیخته بود، دوباره اهلی شده بود. او حوادث آن شب را مانند بخشی از رؤیایی به یاد می‌آورد که طی آن شیطانی در جلدش فرورفته بود. حتی این مسئله مطرح شد که به اُمیا^{۵۷} در استان بوشو^{۵۸}، که نزدیک آنجا بود، برود و در منزل یکی از هم‌زمان کینزو منتظر بماند تا آب‌ها از آسیاب بیفتد، اما این کار باعث می‌شد فرصت یافتن اُتسویا را به کلی از دست بدهد. در ضمن، وقایع شب مذکور خوشبختانه توجه چندانی را به خود جلب نکرده بود. روز پس از آمدنِ مرد جوان، کینزو صبح زود بیرون رفته بود و گویی از همه‌جا بی‌خبر باشد، در امتداد اقامتگاه اربابان هوسوکاوا قدم زده بود، اما جز چند تکه لگدمال‌شده از جعبه خوراکی‌هایی که از رستوران کاواچو^{۵۹} آورده شده چیزی نیافته بود، درحالی‌که باران آن شب هر نوع رد خون را زدوده بود و حتی چتر کاغذی رهاشده در محل نیز ناپدید شده بود. اما در منزل سیجی از قرار معلوم، رئیس تصور می‌کرد که سانتا به احتمال زیاد پس از جنایت اول رفته بود پولش را بدزدد و زنش را بکشد و حالا هم متواری شده بود. بنابراین حتی اگر احیاناً به شینسوکه برمی‌خورد هیچ جای نگرانی نبود؛ بی‌شک حیرت‌زده می‌شد، اما نمی‌رفت به مقامات اطلاع دهد. کینزو تمام این اطلاعات را با پرس‌وجویی پنهانی از مرد قایقرانی به دست آورده بود که برای یکی از دوستانش کار می‌کرد. پس از آنکه بلافاصله به شینسوکه دستور داد لباسی را که مدرک جرم بود معدوم سازد، لباس لایی‌داری را که در دسترس داشت به او قرض داد، سپس مرد جوان را که به عمد لکه‌هایی سیاه به صورت خود مالیده بود فرستاد تا طی روز در کسوت صندل‌فروشی خیابانی، و در طول شب در قالب فروشنده دوره‌گرد رشته‌فرنگی تمام گوشه‌وکنار فوکاگاوا

را به دقت بگردد.

در این اثنا سال کهنه به پایان رسیده و سال نو شروع شده بود. شینسوک که فراموش نمی کرد هر روز یک سر برود به تاکاباشی، نزدیک مسافرخانه سیچی که کمتر از بیست روز پس از فوت همسرش زنی دیگر، زن سومش، را آنجا مستقر کرده بود و از قرار معلوم کاروبارش مثل قبل رونق داشت. شینسوک حالا دیگر اعتقاد داشت که اُتسویا قبلاً فروخته شده است. برای اینکه مطمئن شود به تاجیبانا رفت و از زیر پرده ورودی بنگاه کارگشایی دزدکی نگاهی خجولانه به داخل انداخت؛ شاید دچار اوهام و خیالات شده بود، اما در آن مغازه که زیر فشار سکوت له شده بود، چیزی ندید که حاکی از بازگشت دختر جوان به منزل خود باشد. در محل حتی شایع شده بود که پدر اُتسویا که سخت نگران سرنوشت دخترش بود به مرضی صعب مبتلا شده و از آن پس در بستر باقی مانده بود. شینسوک که حین رویارویی با آن غم تحمل ناپذیر در کُنه وجود خود پی برد که احتمالاً دیگر هرگز پا به تاجیبانا نخواهد گذاشت.

مدتی حاشیه کانال اُناگی را رها کرد و در مناطقی مانند کُئومه، هاشیبا^{۶۰} یا ایریا^{۶۱} به جست و جو پرداخت، مناطقی که ویلاهای مخصوص تن فروشان داشته باشند و البته از هیچ یک از محله های تفریحی شهر هم غافل نماند.

با این حال، به رغم نزدیک شدن آخرین روزهای دومین ماه هنوز نمی دانست دختر جوان کجاست. کمی بعد با شکفتن شکوفه های درختان گیلان موکوجیما^{۶۲} در کرانه های رودخانه و با بالا آمدن مه در آسمان آرام، فصلی آغاز شد که طی آن گویی همه چیز در آن هوای لطیف چرت می زد و حتی شینسوک که در خیابان ها اسم اجناس خود را فریاد می زد، دست خوش رخوت می شد. با بازگشت آفتاب بهاری تلاطم شدید تمایلات عاشقانه و درد و اندوه

را در دل خود حس می‌کرد. لازم بود به هر قیمت، اگر شده در خواب و رؤیا، یک‌بار دیگر اُتسویا را ببیند.

«شینسوکِه! می‌دانی، دختر جوانی که دنبالش می‌گردی شاید شخصی به نام سومِکیچی^{۶۳} باشد که در ناکاچو^{۶۴} گیشاست.»

شبی در اواخر ماه سوم بود که کینزو با این خبر خوش به خانه برگشت. تعریف کرد که چند تن از دستیارانش را به فوکاگاوا برده بود تا در کافه اُبانایا^{۶۵} چیزی بنوشند، اما ناگهان تصمیم گرفته بودند بگویند تعدادی گیشا بیایند و به نظر می‌رسید یکی از آن‌ها چه از لحاظ سنی و چه از لحاظ ظاهری درست شبیه همان شخصی باشد که شینسوکِه هر روز حرفش را زده بود. اولین نشانه البته زیبایی خارق‌العاده‌اش بود، اما علاوه بر آن، این‌ها هم بود: پلک‌های کم‌وبیش آماس‌کرده‌اش، ابروان پرپشتش که شبیه ابروی مردان بود، دندان کجش آن بالا سمت راست که با لبخندش آشکار می‌شد و به جذابیتش می‌افزود، همچنین عادتش به گاز گرفتن لب و پیچاندن دهان هنگام سخن گفتن و بالاخره تمام جاذبه جسمانی‌ای که از خود ساطع می‌کرد و صدایی همیشه آغشته به ناز و عشوه که قلب‌ها را شعله‌ور می‌ساخت. کینزو که با دیدن این علائم خاص متقاعد شده و به نشانه تأیید سری تکان داده بود، مخفیانه جویای قصه زن جوان شده و فهمیده بود که تحت حمایت شخصی به نام تِکوبئی^{۶۶}، قماربازی حرفه‌ای و رئیس دارودسته سونامورا^{۶۷} است. کینزو زمین‌ورزمان را زیرورو کرده و فهمیده بود که این تِکوبئی رذلی تمام‌عیار است که حتی از چشم اوباش و اراذل دیگر افتاده است و با سیجی، رئیس مؤسسه قایقرانی، رابطه‌ای صمیمانه دارد. تجمع این علائم عملاً هرگونه تردیدی را از میان برمی‌داشت و خود شینسوکِه هم دیگر متقاعد شده بود.

«همه‌چیز کم‌وبیش با هم جور است. در موردش با تو حرف می‌زنم، اما اگر باقی قضایا درست باشد، مطمئنم از شنیدنش خوشحال نمی‌شوی...»

کینزو پس از اعلام این هشدار، شایعاتی را نقل کرد که در محله پیرامون سومکیچی ورد زبان‌ها بود. یک ماه نمی‌شد که سروکله‌اش در ناکاچو پیدا شده بود، ولی در همین مدت کم به عنوان تک‌پرانی کامل، عاقل و با وجاهتی بی‌همتا در تمام فوکاگوا شهرت پیدا کرده و توانسته بود مشتریان بسیاری آنجا به دست آورد. سخن از پسری خانواده‌دار، وارث پارچه‌فروش بزرگی در نیهونباشی^{۶۸}، یکی از جنگجویان کوچیماچی – رعیت مستقیم شوگان – و پنج شش عیاش دیگر در میان بود که عقل و دل‌باخته‌دوروبرش می‌چرخیدند و گفته می‌شد به رغم مبالغ‌ه‌نگفتی که سومکیچی از آن‌ها اخاذی می‌کرد، طوری ملعبه خود قرارشان داده بود که هیچ‌کدام نتوانسته بودند به خواسته‌شان برسند. اهل محل معتقد بودند تکوبئی که سخت به او دل‌باخته است از فرط حسادت اجازه نمی‌دهد با مشتریانش زیاد صمیمی شود. در واقع، مدیره گیشاخانه‌ای که سومکیچی به آن تعلق داشت معشوقه تکوبئی بود و با سرمایه او آنجا را اداره می‌کرد. این سه نفر تحت سیطره حسد کم‌وبیش هر روز با دعوایی تمام‌نشدنی به جان هم می‌افتادند، اما ده دوازده روز پیش مدیره از آنجا اخراج شده و سومکیچی در رأس ساکنان ساختمان قرار گرفته بود. موقعیت او حالا دیگر میان تک‌پران‌های بزرگ تکوبئی مستحکم شده بود. با این حال از زخم‌زبان‌ها در امان نبود و دیگران مرتب خرده می‌گرفتند که نه فقط تکوبئی حد و اندازه خود را نگه نمی‌دارد، بلکه دخترک هم ناقلاتر از سن و سالش است.

کینزو برای اینکه تا حدی تأثیر گفته‌هایش کم شود، این را از خودش اضافه کرد و گفت مطمئن نیست سومکیچی آن‌طور که شایعه شده است تابع اراده تکوبئی باشد. به هر حال، هیچ بعید نبود که تکوبئی هم مثل رقبایش خود را وقف هوس‌های زن زیبا کرده و بازیچه دست او شده باشد. وقتی کسی هدف حسادت این‌همه زن قرار گیرد به ناچار باید نیش و کنایه‌های احمقانه را به جان بخرد، از این رو می‌شد به این شایعات اعتماد کلی نکرد. فقط اینکه، بر اساس آنچه در چاپخانه توانسته بود ببیند، زن جوان چنان ماهرانه ناز و غمزه فروخته بود که به دشواری می‌شد تصور کرد که تا اواخر سال قبل دختر جوان

فروشدگانی محترم بوده است. زن در تمام مدت این دیدار کوتاه بی‌آنکه نشان دهد از فقدان عاشقش در رنج است خندیده و مقدار خیلی زیادی نوشیدنی الکلی سر کشیده بود که از زنان بعید است، یا شاید هم می‌خواسته به این شکل غصه‌اش را فراموش کند؟ باید پذیرفت که دلایل کافی برای این کار داشته است.

کینزو نتیجه‌گیری کرد: «هرچه باشد فردا او را خواهی دید! من پیشاپیش به بچه‌های اُبانایا اطلاع داده‌ام، این‌طوری می‌توانی بدون هیچ مشکلی تنها آنجا بروی.»

شینسوک که پس از آنکه شنیده‌هایش را در ذهن خود مرور کرد به این نتیجه رسید که سوای نقش بسیار نگران‌کنندهٔ تکوبئی، مابقی چیزها کاملاً پذیرفتنی بود. به نظر او افراط در نوشیدن ساکی، غمزه‌فروشی فریب‌کارانه، فقدان آشکار غصه و اندوه، این تغییرات همگی با تصویر اُتسویایی که غرق تباهی شده باشد کاملاً همخوانی داشت. ولی به‌هرحال، اگر عیناً همان احساسات سابق را نسبت به او نگه داشته بود، علائم ظاهری فسادى که از خود نشان می‌داد اهمیت چندانی نداشت.

روز بعد شینسوک که حمام کرده، سیاهی‌های روی صورتش را شسته و موهای فرق سرش را تراشیده بود، دوباره ظاهر جوان تمیز و مرتب خود را به دست آورده بود. البته نمی‌توانست روحش را از آلودگی‌ای پاک کند که ارتکاب آن جنایت شنیع به جا گذاشته بود، اما هیچ اثری از آن بر چهرهٔ صاف و تروتازهاش باقی نمانده بود و همان جذبهٔ کودکانهٔ سابق از مردمک چشم‌هایش ساطع می‌شد. کینزو به او گوشزد کرده بود که اگر بد می‌آورد و با سیجی مواجه می‌شد، هیچ بعید نبود که برای پوشاندن رد جنایت‌های خود ناغافل به او حمله کند، بنابراین توافق کردند که شینسوک با کجاوه و در گرگ‌ومیش طوری بیرون برود که نگاه کسی را به خود جلب نکند. به احتمال زیاد دیدار معهودش با سومکیچی علامت خداحافظی او با این جهان بود.

«خب، خیلی خب! حالا باید بروم. باز هم ممنونم که این همه مدت به من پناه دادی.»

وقت رفتن بالاخره فرارسیده بود و شینسوکه دست بر زمین زده بود و دست خوش غلیان احساساتی عمیق، خداحافظی می کرد.

«بله! ممکن است این آخرین بار باشد و ما دیگر هرگز همدیگر را نبینیم. اگر اشتباهی در کار نباشد و سومکیچی همان اُتسویا باشد، لازم نیست دوباره به اینجا بیایی و همین فردا می روی خودت را تحویل می دهی. چون اگر خداحافظی ات طولانی شود و اجازه دهی دو سه روز نگهت دارد، اراده ات رفته رفته متزلزل می شود. همین که بروی و شجاعانه خودت را معرفی کنی، من به بقیه کارها رسیدگی می کنم و لازم نیست نگران پدرت باشی.»

کینزو با در نظر گرفتن رفتار مثال زدنی شینسوکه از زمانی که او را زیر پروبال خود گرفته بود، اطمینان داشت که می تواند بی هیچ دغدغه ای او را به همان وضع رها کند تا برود؛ اما از ترس اینکه مبادا به تحریک دختر جوان، هر دو عاشق با هم خودکشی کنند، از شینسوکه پرسید قصد دارد هنگام دیدارشان به آن دختر چه بگوید. پس از آنکه شینسوکه بی درنگ به او اطمینان داد که مصمم است دختر را پند دهد و متقاعد کند که به آغوش خانواده اش بازگردد، کینزو خوشحال از اینکه همان شینسوکه سابق را پیش چشم خود می دید، نیتش را ستود و پاکتی پر از پول به عنوان هدیه خداحافظی جلوی او گذاشت. اما از آنجا که پسر جوان طی آن چهار ماه تمام سود فروش خود را کنار گذاشته بود، هدیه را نپذیرفت و گفت که به آن احتیاج ندارد. آنگاه کینزو بدون تعارف پاکت را برداشت، با این فکر که احتمالاً بهتر است مرد جوان پول زیادی همراه خود نداشته باشد.

آن شب هوا کاملاً بهاری بود، با نسیمی گرم که نرم و ملایم می‌وزید و ماه غبارگرفته شب‌های بهار که در نور آن چهره رهگذرانی که در ظلمت کوچه‌ها به هم برمی‌خوردند، همچون جام‌های سفیدگون گل‌ها در عطر ماگنولیای شکفته چهره‌ها غوطه‌ور بودند. کجاوه‌ای که شینسوکه را حمل می‌کرد ابتدا از خیابان تاکاباشی رفته و بعد به سمت کوروئه‌ماچی^{۶۹} تغییر مسیر داده بود، سپس مقابل دروازه بزرگ معبد هاجیمانگو^{۷۰} به چپ پیچیده و او را جلوی ورودی چایخانه اُبانایا به زمین گذاشته بود. برای شینسوکه قبلاً هم پیش آمده بود که برود در مسافرخانه‌های شهر چیزی بنوشد، اما اولین بار بود که به یکی از چایخانه‌های محله‌ای مخصوص پا می‌گذاشت.

به عنوان مشتری‌ای که مالک ناریهیرا سخت سفارشش را کرده بود مورد استقبال قرار گرفت و با احترام بسیار با او رفتار شد. او را به انتهای ساختمان و به سالی جداگانه بردند که فقط نور درخشان فانوس‌هایی از جنس سنگ کوه کوراما^{۷۱} پس از عبور از درختان انبوه باغ روشنش می‌کرد. معماری مجموعه ظرافتی چنان آرام‌بخش داشت که به سختی می‌شد باور کرد در این محله که هیاهوی خوشی و لذت از آن بلند بود، چنین مکانی وجود داشته باشد.

شینسوکه خواسته بود شخصی را ببیند که به سومکیچی موسوم بود و به خدمتکار اصرار کرده بود که گیشای دیگری همراه او نیاید. رفتارش می‌توانست چنین القا کند که او کارشناسی خبره است و عامدانه نقش مرد نخراشیده‌ای را بازی می‌کند که از همان ابتدا خواهان زیباترین و معروف‌ترین دختر آنجا یعنی سومکیچی است، چون با آن‌همه خودشیفتگی، از قدرت اغواگری بی‌همتای خود چنان خاطرجمع است که حتم دارد بلافاصله دل او را به

دست خواهد آورد.

شینسوک که نمی‌دانست چه کند، به ستون توکونوا^{۷۲} تکیه داده بود و انتظار می‌کشید؛ مدتی کوتاه سپری شد، سپس سومکیچی درحالی که گردن بلند و نرم خود را خم می‌کرد از در کوچک و طاق‌دار انتهای ساختمان وارد شد: بله، جای هیچ شک‌و‌تردیدی نبود، او خودش بود. اُتسویا که آرایشی سفید و به عمد سبک کرده بود، آن شب کمربندی از ساتن مشکی به تن داشت که بر آن چند گل داوودی با نخ زرین روی هم گلدوزی شده بود و دور کیمونویی از ابریشم راه‌راه شهر ایو^{۷۳} بسته شده بود که زیر آن لباسی زنانه با نقش پوستهٔ لاک‌پشت به چشم می‌آمد. ظاهرش به کلی دگرگون شده بود و حالتی چنان مغرور داشت که گویی پرتفردارترین تک‌پران تاتسومی^{۷۴} است.

اُتسویا درحالی که با صدایی خفه تاتامی نو را لگدمال می‌کرد، همین‌که مشتری‌اش را از پشت دید پابرنه دوید و رفت روبه‌رویش قرار گرفت و بلافاصله با جیغی از سر شگفت‌زدگی و شادی مقابلش افتاد و پس از برخوردی جزئی با زانوهای شینسوک که با شدت تمام به پشت روی زمین فرود آمد.

زن درحالی که سریع وضعیت خود را درست می‌کرد، با اشتیاق گفت: «چقدر خوشحالم که تو را صحیح‌وسالم می‌بینم! خیلی خیلی دوست داشتم دوباره ببینمت.» حیف که سرنوشت می‌خواست شینسوک که چنین زنی را رها کند و روز بعد خود را تحویل پلیس دهد! این فکر بلافاصله از ذهن مرد گذشت و او حس کرد جوانه‌های علاقه‌ای شدید به زندگی رفته‌رفته و به طرزی مهارنشده در وجودش رشد می‌کند.

سپس از قصهٔ دختر جوان شروع کردند و تمام اتفاقاتی را که از زمان جدایی‌شان افتاده بود، از همان شب فراموش‌نشدنی بیستم ماه آخر، با جزئیات کامل شرح دادند. کمی بعد از آنکه شینسوکه به بیرون فراخوانده شده بود، زن سیجی همهٔ کارکنان را اعم از زنان خدمتکار و جوانان بنگاه مرخص کرده و به آن‌ها گفته بود که آن شب کار دیگری نمانده که انجام دهند و می‌توانند بروند با خیال راحت تفریح کنند. بنابراین اُتسویا آنجا با زن رئیس تنها مانده بود و مادامی که این دو زن در مورد چیزهای مختلف گپ می‌زدند همان باران مذکور شرشر باریده بود و در بحبوحهٔ این بارش سیل‌آسا، سیجی مست‌ولایعقل برگشته بود و دو سه مرد دیگر که او هرگز ندیده بود به دنبالش وارد شده بودند. سیجی یکباره و ناگافل به سمتش هجوم برده، طناب‌پیچش کرده، به او دهان‌بند زده و بعد او را در کجاوه‌ای گذاشته و به همان شکل، به منزل تکوبئی در سونامورا برده بود. تمام این‌ها البته به دقت از قبل آماده شده بود، چون علاوه بر تکوبئی ده دوازده تبه‌کار دیگر نیز مشتاقِ خوشگذرانی انتظارشان را می‌کشیدند. اُتسویا را آنجا وسط اتاق بزرگی گذاشته بودند که در آن، جمعیت دور هم حلقه زده، شادی می‌کردند و دختر را هدفِ تمسخرها و شوخی‌های قبیح خود قرار می‌دادند. با این حال او فهمیده بود که خطری جان‌ش را تهدید نمی‌کند. خلاصه، آن مرد‌ها همگی دلباخته‌اش بودند و اگر دختر خود را به آن‌ها تفویض نمی‌کرد چاره‌ای برایشان باقی نمی‌ماند جز آنکه او را به مکانی دیگر بفروشد، بنابراین به هیچ وجه حاضر نمی‌شدند به «متاع» خود آسیبی برسانند. اُتسویا با تکیه به همین موضوع، تا حدی جسورانه مقابلشان ایستاده بود و حتی وقتی او را به قتل تهدید کرده بودند هیچ نشانه‌ای از وحشت و هراس بروز نداده بود. سرنوشت شینسوکه تنها چیزی بود که فکرش را به خود مشغول می‌کرد و این علاقه وجودش را طوری در بر گرفته بود که روز و شب

آرام و قرار نداشت.

عاقبت اوضاع به همان منوالی پیش رفت که پیش‌بینی کرده بود: سیجی او را در مکانی سری محبوس نگه داشت و هر روز می‌رفت و مصرانه به او اظهار عشق می‌کرد. به این شکل با او حرف می‌زد: «خیلی وقت است که دیوانه‌توام، خودت می‌دانی. من بودم که شینسوکه را تحت تأثیر قرار دادم و با نقشه‌ام وادارتان کردم فرار کنید. تمام جرم‌هایی که کردم نهایتاً برای تو بود، پس مهربان باش و معشوقه‌من شو! کافی است جواب "بله" بدهی تا به تمام چیزهایی که می‌خواهی برسی.»

اُتسویا هرچه اصرار کرده بود نتوانسته بود جوابی صریح در مورد فرجام شینسوکه پس از آن شب سرنوشت‌ساز به دست آورد. سیجی به او می‌گفت بهتر است آن پسر را از ذهن خود دور کند و دروغ‌هایی آشکار تحویلش می‌داد، مثلاً ادعا می‌کرد که همان شب او را به خانه پدرش فرستاده است. اُتسویا حالا می‌فهمید تمام چیزهایی که سیجی درباره مذاکراتش با والدین آن‌ها در کیوشیما و تاجیبانا نقل کرده بود کذب محض بوده و او هرگز چنین کاری نکرده است. اُتسویا با آنکه می‌دانست شینسوکه به احتمال بسیار قوی کشته شده است، نمی‌توانست امیدش را به کلی از دست دهد.

دوره حبس او که ده دوازده روز قبل از پایان سال شروع شده بود نسبتاً طولانی شده و تا ماه دوم ادامه یافته بود. سیجی با صبر و حوصله‌ای ستودنی ملاقات‌هایش را پی گرفته بود، اما خواه چماق در دست گرفته بود خواه هویج، خواه از این در سخن گفته بود خواه از آن در، اُتسویا تسلیم نشده بود. تکوینی که می‌دانست چه خبر است و نمی‌توانست بیش از آن خود را بی‌اعتنا نشان دهد، سعی کرد سیجی را سر عقل بیاورد و عاقبت اُتسویا توانست لااقل از اتاقی که در آن حبس بود بیرون بیاید. در عوض، موظف شده بود تحت نظارت شدید به برخی کارهای خانه رسیدگی کند و یا تملق‌های عجیب‌وغریب آن‌ها را بشنود. سیجی که به کلی روشش را تغییر داده بود، این بار می‌کوشید او را در ناز و نعمت نگه دارد و تا حد امکان هوس‌هایش را برآورده می‌کرد.

تکوبئی که مردی هم‌سن و سال سیجی بود و در دنیای تبهکاران ظاهراً یک درجه بالاتر از او قرار داشت، همیشه ظاهری مهربان به خود می‌گرفت و عملاً هرگز عصبانی نمی‌شد. حتی ممکن بود ناظری سطحی‌نگر تصور کند که او مردی است خیرخواه و بسیار فهیم. او خود را میان اُتسویا و سیجی قرار می‌داد و سخنانی از روی عقل و درایت به هر دو می‌گفت. به خصوص به دختر توجه بیشتری می‌کرد و در غیاب رفیقش علاقه‌اش را به طرق مختلف به او نشان می‌داد. زن جوان خیلی زود فهمیده بود که تکوبئی هم عاشقش شده و با تظاهر به اینکه نسبت به رفتار دوستانه‌اش حساس است، کوشیده بود او را نرم کند تا حالت تدافعی‌اش را کنار بگذارد. به این ترتیب امیدوار بود با استفاده از لحظه‌ای غفلت از سونامورا بگریزد و به جست‌وجوی شینسوک که پردازد.

یک شب که زن با دادن نوشیدنی به او سعی می‌کرد رامش کند، گویی که با خودش حرف بزند گفت برای همیشه دور شینسوک را خط کشیده است، اما دوست دارد بداند آخرو عاقبت کارش چه شده است. آنگاه تکوبئی اشاره‌هایی به رازی حیرت‌انگیز کرده بود که اُتسویا تا آن لحظه نتوانسته بود بویی از آن ببرد. اُتسویا سپس فهمید که سیجی آن شب سرنوشت‌ساز از دستیار باوفایش، سانتا، خواسته بود در ساحل رودخانه دخل شینسوک را درآورد و سانتا هم معلوم نبود به چه دلیل تصمیم گرفته بود بعد از آن زن سیجی را خفه کند و با پول‌ها بگریزد و در نهایت، سیجی زن سوم خود را در خانه مستقر کرده بود. البته تکوبئی هیچ‌کدام از این‌ها را به صراحت نگفت؛ اما اُتسویا با جمع‌آوری تمام عناصری که در دست داشت، توانسته بود نتیجه بگیرد که روایت درست، بی‌شک همین روایت است. به این ترتیب واقعیت وادارش می‌کرد دست از این امید بشوید که بتواند دوباره شینسوک را پیدا کند. در آن لحظه بود که تصمیم جدی گرفت نگذارد مرگ عاشقش بی‌مکافات بماند و دیر یا زود راهی برای گرفتن انتقام از سیجی پیدا کند.

مدتی بعد، تکوبئی تلاش کرده بود به سیجی بقبولاند که اُتسویا قطعاً هرگز خود را به او تسلیم نخواهد کرد و با توجه به اینکه از فروختن اُتسویا به

عشرتکده‌ها چیزی عایدش نمی‌شود، پیشنهاد کرده بود او را در ازای مبلغی هنگفت به او واگذار کند، چون تکوبئی قصد داشت پس از آنکه دخترک را به پذیرفتن سرنوشت خود متقاعد کرد، او را به صورت گیشا در کافه خود در ناکاچو مستقر کند. سیجی که هنوز امیدهایی واهی داشت ابتدا نپذیرفته بود، اما در نهایت کوتاه آمده و از نیات خود درباره اُتسویا صرف‌نظر کرده بود.

تکوبئی با احتیاط و مؤدبانه از اُتسویا خواسته بود در خدمت او باشد و به عنوان گیشا برایش کار کند و تلویحاً به این موضوع اشاره کرده بود که به‌هرحال او دیگر گلی دست‌نخورده نیست و طوری رفتار کرده بود که اُتسویا به سختی می‌توانست نپذیرد. اگر او را به عسرتکده می‌فرستاد حیثیتش بی‌بروبرگرد لکه‌دار می‌شد، از این رو برای احتراز از چنین سرنوشتی، او را تشویق می‌کرد که گیشا شود و به وی تضمین می‌داد که پاکدامنی‌اش پابرجا خواهد ماند. حتی شینسوک که هم اگر احیاناً ته‌گور خود این موضوع را می‌فهمید نمی‌توانست از چنین توافقی به خشم آید؛ اما اُتسویا به هیچ وجه قصد نداشت نزد خانواده‌اش در تاجیبانا برگردد و اگر در صدد بود مستقل زندگی کند، این حرفه بیش از هرچیزی با خلق‌وخوی او سازگار بود. اُتسویا پس از تعمق در این موضوع دیده بود که چه‌بسا خودش هم چنین پیشنهادی می‌کرد، بنابراین با سهولتی غیرمنتظره حرفش را پذیرفت.

زمان چندانی از ورودش به این حرفه نگذشته بود که شهرتی چشمگیر به دست آورد. او مراحل را به سرعت پشت سر گذاشته و از جایگاه یک گیشای کاملاً وابسته به کارفرما به جایگاه تک‌پرانی خودمختار رسیده بود. البته سرمایه کار را تکوبئی تأمین می‌کرد، اما حالا کم‌وبیش مالک عسرتکده خودش بود. او که وضعیتی مستقل پیدا کرده بود، با به یاد آوردن شینسوک پنهانی تحقیقاتی را شروع کرده که بی‌نتیجه مانده بود. از آنجا که معلوم شده بود تمام چیزهایی که تکوبئی برایش تعریف کرده حقیقت دارد، از ماجرای سانتا گرفته تا سرنوشت زن سیجی، اُتسویا در نهایت یقین پیدا کرده بود که شینسوک

کشته شده است. بلافاصله پس از آنکه به این فکر تن داده بود که سرنوشتش همین نیست، همه شورونشاط شیطنت‌آمیز خود را بسیج کرده و آن‌طور که دلش می‌خواست زندگی کرده بود، هرچند که نمی‌توان به او اتهام بی‌خیالی زد. نه، هیچ‌چیز بهتر از زندگی گیشایی نبود! چه چیزی فرح‌بخش‌تر از فریب دادن هالویی که می‌گذارد سرش کلاه بگذارید! اما حالا که عاشق گذشته‌اش را یافته بود، بزرگ‌ترین مایه شادی‌اش این بود که می‌دانست می‌تواند از همان شب مخارج او را بدهد، بی‌آنکه نیاز باشد این مسئله را

به تعویق بیندازد.

اُتسویا در طول روایتش به افراط نوشیده بود و با نگاهی مات و چشمانی چنان سرخ که پنداری از آن‌ها خون می‌جوشد به چهره مرد جوان می‌نگریست. همان‌طور که به او نزدیک می‌شد پیاله‌اش را به سمتش دراز کرد: «خب دیگر، برایم نوشیدنی بریز، خیلی وقت است که ننوشیده‌ام!»

«نه اُتسویا! تو باید مرا ببخشی، اما حالا دیگر لایق مهربانی‌هایت نیستم.»

شینسوکه دستی را که به سمتش دراز می‌شد پس زد و با عجله به همان وضعیت رسمی و خشک سابق درآمد و سپس، بی‌آنکه چیزی از قلم بیندازد به جنایات دهشتناکی که مرتکب شده بود اعتراف کرد، گویی بخواهد آن‌ها را به صورت زن جوان که غرق در سعادت بود، بکوبد.

«... به همین دلیل، اگر فردا نروم خودم را تحویل دهم، قولم را به اهالی ناریهیرا زیر پا می‌گذارم! من تصمیم گرفته‌ام بعد از آنکه تو را دیدم بمیرم، پس

تصمیم را بپذیر و مرا ببخش.»

و با این کلمات به زمین افتاد و زارزار گریست.

«اگر تو می‌خواهی بمیری، من هم همین کار را می‌کنم... ولی تو هیچ عوض نشده‌ای، هنوز همان قدر ترسویی.»

بی‌آنکه احساسی خاص از خود بروز دهد، بین دو خمیازه به این سخن کنایه‌آمیز اکتفا کرده بود و گویی الکل پاهایش را قطع کرده باشد، همان‌جا ولو روی زمین باقی ماند.

«خب، اول اینکه تمام این‌ها تقصیر من است، اما اگر تو آدم کشته‌ای، من هرچه بیشتر به آن فکر می‌کنم بیشتر به این نتیجه می‌رسم که دلایل خوبی برای این کار داشته‌ای، این‌طور نیست؟ حتی در مورد زن سیجی می‌توان گفت که تو به نوعی با دشمنمان درافتاده‌ای؛ بنابراین نیاز نیست خودت را سرزنش کنی. حتی باید بگویم که شخصاً برایم لذت‌بخش است... شین! گوش کن. به‌هرحال، اگر خودت را به پلیس معرفی نکنی آدم‌های نارپه‌په‌په نمی‌روند تو را لو بدهند و شخص دیگری هم از موضوع اطلاع ندارد؛ بنابراین این روزها دیگر کسی به این شکل، صادقانه و احمقانه عمل نمی‌کند.»

«هیچ می‌فهمی چه می‌گویی؟»

شینسوکه با ظاهری مبهوت به او خیره شد، سپس با لحنی دوباره مهربان کوشید علت این کار را شرح دهد و از اُتسویا خواست درکش کند: «البته حرف تو هم درست است، اما تا به جنایاتم اقرار نکنم وجدانم راحت نمی‌شود. اتفاقاً اگر بروم خودم را به مقامات تحویل دهم بی‌آنکه چیزی از آن‌ها پنهان کنم، می‌توانم پیش مالک سوروگایا، اهالی ناریهیرا و پدرم که در کیوشیماست خودم را تبرئه کنم. راستش قبل از ترک این دنیا از تو تقاضای دیگری هم دارم: اینکه بلافاصله از این حرفه دست بکشی و فوراً نزد خانواده‌ات در تاجیبانا برگردی. در ضمن، مگر نمی‌دانی که پدرت از بس نگران توست از اواخر سال گذشته به شدت مریض شده؟ در قیاس با شادی دیدار مجددت، بی‌شک باقیمانده کدورت و دلخوری‌اش خیلی سریع زایل خواهد شد؛ اما در مورد بدهی‌هایت به تکوبئی، حتم دارم همین که موضوع را به پدرت بگویی او آن‌ها را تسویه خواهد کرد.»

«خواهش می‌کنم این را نگو. شنیدنش هم حالم را بد می‌کند.»

اُتسویا غضبناک و برافروخته ناگهان سرش را برگرداند.

«همان‌طور که چند لحظه پیش گفتم ترجیح می‌دهم به همین شکل ادامه دهم تا اینکه آن زندگی اجباری را از سر بگیرم. پس خواهش می‌کنم بگذار آن‌طور که دوست دارم زندگی کنم.»

«هنوز هم همان‌قدر کله‌شقی! به نظرت بی‌رحمانه نیست که نخواهی حرف‌هایم را بشنوی، درحالی‌که من عمداً آمده‌ام تا از آخرین وصیت‌هایم برایت

بگویم؟ به هر حال طبیعی است که شقی‌ترین جانیان هم فراموش نکنند چه دینی به والدینشان دارند، این‌طور نیست؟ یا نکند شغل گیشاگری جسم و روح را پاک فاسد کرده؟»

«بله، درست است، من فاسدم، من فاسدم. ولی هرگز به پدر و مادرم فکر نمی‌کنم، هرگز، تا حالا شنیدی؟ حتی خوابشان را هم نمی‌بینم.»

اُتسویا درحالی‌که تظاهر به بی‌اعتنایی می‌کرد پاسخ داد، اما بلافاصله پس از آن، روی زانوهای مرد جوان ولو شد و مادامی که اشک می‌ریخت از برنامه خود دفاع کرد: «شین، راستش تو باید خیلی هالو و نفهم باشی که این‌طور با من دعوا می‌کنی، درحالی‌که من و تو بعد از مدت‌ها بالاخره همدیگر را پیدا کرده‌ایم! البته اگر حقیقتاً موضوع آخرین وصیت‌های تو باشد من هر خواسته‌ای را برآورده می‌کنم، اما محال است بگذارم بروی خودت را تحویل دهی؛ حتی اگر حرف از خودکشی بزنی باز هم اجازه این کار را به تو نخواهم داد. اگر گفته بودی ممکن است در آینده‌ای دور چنین کاری کنی باز یک چیزی، اما باید به جای دل، یک تکه سنگ در سینه داشته باشی که درست همان شب دیدارمان بگویی که می‌خواهی فردا خودت را معرفی کنی.»

شینسوکه مردد در برابر عشق و علاقه این زن که نه به حرف منطق گوش می‌داد و نه به ندای وجدان، دلیل و برهانی نمی‌یافت و اگرچه حرفی نمی‌زد، اراده‌اش همچنان استوار بود. اُتسویا تغییر روش داد و این‌بار با لحنی پرشور احساساتش را برانگیخت: «خب اگر این‌طور است اصرار نمی‌کنم، ولی بیا آشتی کنیم و لااقل دو سه روز پیش من بمان، خواهش می‌کنم!»

در نبردی که بین وجدان شینسوکه و اُتسویا در جریان بود، اولی از پیش مقهور شده بود، اما مرد جوان که حاضر نبود اعتراف کند، دلیل آورد که اگر احیاناً با مشاجره از هم جدا شوند، محال است بتواند در کمال آرامش به استقبال مرگ برود و با استمداد از این توجیه، تن به خواسته زن داد.

«حتی برای گفت‌وگو هم اینجا در این سالن راحت نیستیم. تا نظرت عوض نشده برویم بیرون! بیا، بیا برویم به اتاق امن من در طبقه دوم تا چیزی بنوشیم. زود باش، بیا!»

اُتسویا که به تنهایی شادی می‌کرد، به طرزی خطرناک تلوتلوخوران، با پاهایی که الکل بی‌رمقشان کرده بود از جا برخاسته و دست شینسوکه را گرفته بود و به اصرار، او را وادار به تصمیم‌گیری می‌کرد.

پس از آنکه هرکدام به عمد جداگانه چایخانه را ترک کرده و به سویی رفته بودند، در چهارراه جونیکن^{۷۵} به هم رسیده بودند تا مسیر جادهٔ جدید را پیش گیرند و درحالی‌که انوار سفید و روانِ این شب مهتابی کدر، سایه‌هایی درهم‌پیوسته روی زمین می‌انداختند، همان وجد و شعف خارق‌العاده‌ای را باز می‌یافتند که هنگام نخستین فرارشان آن‌ها را در بر گرفته بود. خانهٔ اُتسویا بر خیابانی بود که به کاتاگاواماچی^{۷۶} منتهی می‌شد و پنجره‌هایش به باغ‌های معبد ایتائی^{۷۷} در محوطهٔ پرستشگاه هاجیمان مشرف بود. فانوسی که رویش نام ساختمان، تسوتایا^{۷۸}، درج شده بود در ورودی خانهٔ اُتسویا قرار داشت، خانه‌ای که چندان وسیع نبود، اما چیدمان اثاث سالن در طبقهٔ دوم و جنس ستون‌هایش که به دقت از چوبی خاص انتخاب شده بود چنین می‌نمود که اُتسویا، خدمتکار همه‌کاره‌اش و آن دو سه گیشای قراردادی‌ای که با او کار می‌کردند در آن زندگی دلپذیری دارند. اُتسویا که آرام و قرار نداشت پس از نجوای چیزی در گوش خدمتکار ریزنقشش که به استقبال آن‌ها آمده بود، با بی‌تابی کفش‌های چوبی‌اش را درآورد و فوراً مهمان خود را به سمت پلکان برد.

آه! چه لحظات شعف‌انگیزی در بنگاه کارگشایی تاجیبانا تجربه کرده بودند، وقت‌هایی که می‌توانستند دزدکی و به دور از نگاه‌های فضول، قرارهای عاشقانه بگذارند! آه! آن سه ماهی که در منزل سیجی سپری کردند، در اتاقی که به کانال اُناگی مشرف بود، در آن دنیای رؤیایی، زیر نگاه تمسخرآمیز، اما

اُتسویا غرق در این خاطرات لطیف گذشته‌شان را به یاد می‌آورد، سپس آه می‌کشید و افسوس می‌خورد که روابط عاشقانه‌شان آن قدر زودگذر است.

«یادت می‌آید سرزنشم کردی که چرا وقتی از خودم حرف می‌زنم ادای گیشاها را درمی‌آورم؟ حالا دیگر نباید اذیت کند، درست است؟»

زن حین حرف زدن، با اعتماد به نفس نسبتاً وقیحانه گیشاهای تاتسومی نظر می‌داد و شینسوک که همچنان معذب بود و مصرانه و ناشیانه به او «اُتسوسان» می‌گفت، شماتت می‌کرد که چرا رفتاری سرد با او دارد. تشویقش کرد که لااقل آن شب مثل شوهری واقعی «اُتسویا» صدایش کند و پیشنهاد کرد به جای پسوند تکبرآمیزی که معمولاً به آخر اسمش می‌چسباند، پسوند شایسته‌تری به کار برد.^{۷۹}

شینسوک که به این نتیجه رسیده بود که زیاده از حد نوشیده است و دلش می‌خواست دست نگه دارد، اما زن جوان که با او یکدل و هم‌عقیده نبود همچنان او را وادار به می‌گساری می‌کرد و خودش مایع را میان لب‌هایش فرومی‌ریخت. شینسوک که به این‌که به می‌خوارگی عادت داشت، شاید به این دلیل که از چندی قبل طعم ساکی به مذاقش خوش آمده بود، دیگر نمی‌توانست مثل سابق الکل را تاب بیاورد و به تدریج که شب سپری می‌شد، مستی بیشتر بر او مستولی می‌شد و رفته‌رفته تمام وجودش را فرا می‌گرفت.

آن دو که شجاعانه تصمیم گرفته بودند آن سه روز، آخرین روزهای عشق و عاشقی‌شان باشد، از بام تا شام وقت خود را غرق در نوعی گرداب سپری کردند

و غذاهایی را که از رستوران هیراسئی^{۸۰} سفارش می‌دادند با جام‌های ساکی بی‌شماری که پشت سر هم خالی می‌شد می‌خوردند و هر زمان خوش داشتند برمی‌خاستند و می‌خوابیدند، به طوری که با نزدیک شدن آخر شب چنان خسته بودند که حتی در وقت هوشیاری، ذهنشان در نوعی مه‌گرفتگی و غبارآلودگی ژرف باقی می‌ماند.

شینسوک که خوب که فکرش را می‌کرد حتی یک لذت هم باقی نمانده بود که بخواهد مطرح کند. روی هم‌رفته خوش‌ترین وقت آن‌ها همان شب اول بود، زمانی که از چایخانه خارج شده و پیاده به اینجا آمده بودند. غیر از این، شینسوک فقط به شکلی مبهم به یاد می‌آورد که صبح زود و هنگام سپیده‌دم، سخت‌مست و از خودبی‌خود، اُتسویا را به باد کنایه و زخم‌زبان گرفته بود.

«تو در هنر سخنوری خیلی ماهر شده‌ای، اما بعید است ته دلت مرا مثل سابق دوست داشته باشی. لابد بین شینسوک و بینوای تو و تکوبئی که این‌همه پول دارد و این‌قدر از مسائل سر درمی‌آورد، از زمین تا آسمان فرق هست. خلاصه بهتر است فوراً بروم خودم را تحویل بدهم، این‌طور خوشبخت‌تر خواهی بود!»

«چه حرف‌ها! مثل مردها رفتار کن. فکر می‌کنی اگر برایم غیرتی شوی خوشحالم می‌کنی؟ آن‌قدر احمقانه است که هیچ جوابی برایش ندارم، پس لطفاً

بس کن! به هر حال، من تا حالا با هیچ مرد دیگری نبوده‌ام، پس...»

«در این صورت، تکوبئی‌ات خیلی دست و دلباز است!»

«من دقیقاً استاد همین کارم! هنوز آدم نکشته‌ام، اما برای جرم و جنایت از تو مستعدترم.»

شینسوک که با شنیدن این حرف غرق در سعادتی آنی شد و با صدایی که حق‌هق توأم با شادی آن را بریده‌بریده می‌کرد، به کرات از او پوزش خواست.

«من آدمی عامی و بی‌نراکت‌م و از آنجا که نمی‌دانم اوضاع از چه قرار است، همه‌چیز را بد می‌فهمم... ولی حالا که این حرف‌ها را از زبان تو شنیدم می‌توانم خوشبخت بمیرم.»

«راستش، می‌دانی، این مرا خوشحال‌تر می‌کند که بدانم پسری مثل تو که عملاً هرگز از چیزی گلایه نمی‌کند، ممکن است روزی حسادتش گل کند و به من بپرد.»

آنگاه شینسوک که خود را سرشار از شجاعت حس کرده بود، گویی با وجد و شغفی که از دیدن جاذبهٔ پرکشش آن زن وجودش را فراگرفته بود، هیچ‌کدام از اتفاقات ممکن دیگر برایش اهمیتی نداشت.

اُتسویا با استفاده از آن فرصت که در نظرش مساعد می‌نمود، این دلیل را مطرح کرده بود که در وضعیت فعلی چند روز یا حتی چند ماه بیشتر یا کمتر چیزی از کل ماجرا عوض نمی‌کند و تمام هنر بلاغت و سخنوری خود را به کار برده بود تا او را متقاعد سازد. شینسوک که به یاد نمی‌آورد چه جوابی به او داده بود؛ البته طفره رفته بود، اما رفتارش به وضوح نشان داده بود که حاضر است از او تبعیت کند. در ضمن، در باطن آرزویی هم جز این نداشت.

سپس اندکی چرت زده بودند و پس از آنکه حوالی ساعت دوی بعدازظهر از خواب بیدار شده بودند، بنای نوشیدن را گذاشته بودند، اما به طرزی عجیب هیچ اثری از لذت شدیدی که حس می‌کردند در دلشان باقی نمانده بود. بالاخره آخرین شب فرارسیده بود و اگرچه هنوز سرشب بود، هر دو هاج‌وواج در نوعی غبارآلودگی سرگشته بودند. حتی اگر بی‌دلیل و از سر ناچاری مست می‌کردند، رفته‌رفته که از خودبی‌خود می‌شدند جز سردردی گیج‌کننده و به دنبال آن، اندوهی عمیق، چیزی عایدشان نمی‌شد و غمی که معمولاً به دنبال شادی می‌آید، موج در پی موج بر سرشان فرومی‌ریخت.

«شین، فراموش که نکرده‌ای امروز صبح چه قراری گذاشتیم؟»

اُتسویا غرق در اندیشه‌هایش مدتی طولانی سکوت کرده بود، بعد ناگهان این موضوع یادش آمده بود و با لحنی شکوه‌گر که از او بعید بود مثل کودکان بنای لوس‌بازی را گذاشته بود. او بر این نکته تأکید کرده بود که نیازی نیست شش ماه طول بکشد و دو سه روز بیشتر هم به کسی زیانی نمی‌رساند؛ چرا بعد از جشنی نو و این‌بار با شادی و لذت از هم جدا نشوند؟ اما شینسوک همچنان بی‌نتیجه از او خواهش کرده بود که به مغازه پدر و مادرش برگردد، چون می‌خواست روز بعد خودش را تحویل پلیس دهد. بحث سر این بود که کدام‌یک لجبازتر است و از آنجا که هیچ‌کدام ذره‌ای عقب‌نشینی نکرده بودند،

باز در همان جایگاه قبلی قرار داشتند. آنگاه هر دو در اندوهی ژرف‌تر فرو رفته بودند.

«آه! نه! من که دیگر از این موضوع خسته شده‌ام.»

عاقبت اُتسویا کلافه از جا برخاست و پس از آنکه شامیسن^{۸۱} خود را آورد با حرکتی تند پنجره‌هایی را که مشرف به بالکن بود باز کرد، نشسته، پشت به ستون، یکی از آهنگ‌های کاتوبوشی^{۸۲} را نواخت. ارتعاشات آن صدا که مملو از فریبندگی بود و اُتسویا سخت به آن می‌بالید، در سالن رخنه می‌کرد و به خیابانی می‌رسید که در آن دو سه عابر، گوش تیز کرده و ایستاده بودند. گه‌گاه نگاهی آکنده از دلخوری حواله‌شینسوکه می‌کرد، گویی بخواهد بپرسد آیا حقیقتاً معنی این ترانه را نمی‌داند و بعد از شنیدن آوازش واقعاً می‌تواند به فکر ترک کردن او باشد. بیرون، در آن سوی نرده‌های بالکن، آسمانِ شبانه زیبا و پرستاره‌ای بر فراز درختان معبد ایتائی گسترده شده بود، گویی بخواهد تصویر زن جوان را نظاره کند.

در آن لحظه شخصی آهسته از پلکان بالا آمد و آرام درِ کشویی اتاقشان را نیمه‌باز کرد.

«شما آقای شینسوکه هستید، درست است؟ من تکوبئی اهلِ سونامورا هستم و بسیار خوشوقتم که با شما آشنا می‌شوم.»

بی‌آنکه کیسه چرم توتونی را که در دست راستش گرفته بود رها کند، در آستانه در ایستاده بود و درحالی که بسیار مؤدبانه سرش را پایین می‌آورد سلام کرد. مردی بود فربه با ظاهر مردی خوش‌اخلاق که کیمونویی آستردار و ابریشمی با نقوش مشبک به تن داشت و هانتنی راه‌راه با خط‌های ظریف و نیلی‌رنگ

روی آن انداخته بود.

«خب این قدر سروصدا نکنید! می بینید که دارم تمرین می کنم.»

درحالی که آماده می شدند تا همان تعارفات معمولی را که دو نفر در برخورد اول به هم می گویند ردوبدل کنند، اُتسویا بی آنکه دست از نواختن بکشد یا صورتش را برگرداند با این کنایه گزنده سرزنششان کرده بود.

تکوبئی پس از آنکه اشاره‌ای معنادار به اُتسویا کرد، خیره به او نگریست: «خیلی متأسفم، اما کار واجبی هست که باید فوراً درباره‌اش با تو حرف بزنم. زیاد طول نمی‌کشد، اما باید چند دقیقه بیایی پایین.»

«خودم می‌دانم که برای کاری آمده‌اید، اما امشب هیچ‌چیز نمی‌تواند باعث شود از جایم جنب بخورم! خیال که نمی‌کنید من حاضر باشم بیرون بروم و عشق بزرگ زندگی‌ام را اینجا تنها بگذارم؟»

«اشتباهت همین است، چون اتفاقاً می‌خواهم درباره‌ی همین شینسوک که اینجا حاضر است با تو حرف بزنم.»

اُتسویا پس از آنکه شامیسنش را زمین گذاشت، پرسید: «شما از کی اینجا هستید؟ عجیب است که شینسوک که را شناختید، درحالی که هرگز او را ندیده‌اید.»

«نه ندیده‌ام و تازه رسیده‌ام، اما از پایین پلکان حرف‌های شما را شنیدم، و از آنجا که مرتب صدا می‌زدی "شین!"، "شین!"، فکر کردم که باید خودش باشد. شینسوک، هرچه باشد شما با زنده ماندنتان بزرگ‌ترین شادی جهان را برای اُتسویا به ارمغان آورده‌اید، آن‌هم وقتی که همه تصور می‌کردند مرده‌اید.»

«برای همین است که از شما می‌خواهم مزاحمان نشوید. اگر واقعاً حرفی برای گفتن دارید، خب همین جا بگویید!»

«هاهاها...! حالا که او را پیدا کرده‌ای وقت کافی برای گپ زدن و دعوا کردن دارید. خب، به تو قول می‌دهم که زیاد طول نکشد، اما خواهش می‌کنم چند دقیقه بیا پایین.»

شینسوک، دست‌خوش اضطرابی وصف‌ناپذیر، چیزی نمی‌گفت و با نگاه آن‌ها را که در حال تبادل سؤال‌و‌جواب بودند، دنبال می‌کرد. ابتدا هراسان از خود پرسیده بود فرجام کار چه خواهد بود، اما وقتی دیده بود که تکوبئی به هیچ وجه خونسردی‌اش را از دست نمی‌دهد، کم‌کم خیالش راحت شده و حتی برایش دل سوزانده بود که با لجاجت هوس‌بازانه اُتسویا طرف است. شینسوک از روی ساده‌دلی گمان می‌کرد اُتسویا با «مالک سونامورا» مثل یک عروسک خیمه‌شب‌بازی بی‌ارزش رفتار می‌کند و در باطن باز هم حیرت می‌کرد که می‌دید اُتسویای قدیم این سومکیچی شگفت‌انگیز شده است. با لحنی مردد صدایش زد و با صدایی کم‌رمق به میان حرفشان پرید: «اُتسویا! می‌دانی، اگر رئیس‌ت برای این کار آمده، وظیفه داری به حرفش گوش کنی. به‌هرحال من حرف خاصی ندارم که بزنم، پس می‌توانی بلند شوی و مثل یک دختر خوب بروی پایین.»

«خیلی خب، حالا که تو از من می‌خواهی، همین کار را می‌کنم.»

زن با لب‌خند تمسخرآمیز گشادی پاسخ داده و – آه، چه معجزه‌ای – بلافاصله درخواستش را اجابت کرده بود. پس از آنکه جلوی میز آرایش به موهای پریشان شقیقه‌اش نظم داد، یقه هائوری‌اش را مرتب کرد و گفت: «خب، می‌روم، اما زود برمی‌گردم، پس همین‌جا منتظرم بمان و نگران نباش! اگر چیز دیگری بود از جایم جنب نمی‌خوردم، اما چون به تو مربوط است تا نفهمم قضیه چیست آرام و قرار نمی‌گیرم.»

«من فقط می‌خواهم موضوعی را به او بگویم، اما جای نگرانی نیست. خب دیگر راحت باشید و با خیال آسوده منتظر بمانید.»

اُتسویا و تکوبئی پس از ادای این کلمات به طبقهٔ همکف رفتند.

هیچ بعید نبود که آدم‌های ناریهیرا دنبال او آمده باشند یا اینکه سیجی از حضورش در اینجا باخبر شده و آمده بود از تکوبئی بخواهد دخالت کند. شینسوک که به رغم حرف‌های اطمینان‌بخش آن‌ها بی‌اختیار نگران شده بود. اگر مورد دوم صحت داشت، از آنجا که آماده بود برود خود را تحویل دهد چندان ترس و واهمه‌ای نداشت، اما مورد اول فرق می‌کرد، چون در این صورت چطور می‌توانست رفتار خود را پیش کینزو توجیه کند؟ آیا قولی را که هنگام ترک ناریهیرا داده بود، اینکه بنا به درخواست صریح کینزو فردای دیدار مجددش با اُتسویا برود و خودش را تحویل دهد، آشکارا زیر پا نگذاشته بود؟

«درست است که اُتسویا زنی خطرناک است، اما چرا هروقت پیش او هستم تا این حد بی‌اراده می‌شوم؟ خلاصه، هرچه باشد، فردا صبح می‌روم خودم را به مقامات تحویل می‌دهم.»

شینسوک که به این شکل با خود سخن می‌گفت تا جرئت و شهامت پیدا کند.

گویا گفت‌وگوی آن‌دو در طبقهٔ اول می‌خواست تا ابد ادامه پیدا کند. گه‌گاه صدای پیپی را می‌شنید که با انگشت به آن ضربه می‌زدند، اما از صدای اُتسویا که معمولاً آهنگی تیز داشت کمترین ندایی به طبقهٔ دوم نمی‌رسید. درحالی‌که به نظرش می‌رسید حدود یک ساعت سپری شده است، بالاخره صدایی زنانه

شنید که از مخاطبش خواهش می‌کرد کمی صبر کند، آن‌قدر که برود و نظر دوستش را بپرسد. سپس اُتسویا شتابان از پله‌ها بالا آمد و با ظاهری که نشان می‌داد ماجرا چیز ساده‌ای نیست، به سمت شینسوک که هجوم برد، با حالت نیمه‌چمباتمه صورتش را نزدیک صورت او گرفت.

«چه شده؟»

شینسوک وقتی او را در آن وضعیت دید نتوانست چیزی نگوید و زودتر لب به سخن گشود. اُتسویا می‌خواست توضیح دهد که ناگهان تغییر عقیده داد، برخاست و رفت ببیند در پلکان و پشت درهای کشویی کسی فال‌گوش نایستاده باشد. پس از انجام این کار، قصه‌اش را از سر گرفت: «ببین، شین، اگر جنایت‌هایت را به تکوبئی بگویم خیلی ناراحت می‌شوی؟ به‌هرحال تو که می‌خواهی فردا خودت را به مقامات تحویل دهی... در هر صورت، اگر هم مخالف باشی دیگر دیر شده است! راستش را بخواهی خودم دست به کار شدم و تمام ماجرا را برایش تعریف کردم...»

رنگ از رخسار شینسوک پرید، چون با اینکه تصمیمش را گرفته بود ترجیح می‌داد در این مدت اندک که در این دنیای دون حشرونشر دارد، نگاه مردم نسبت به او مساعد باشد.

«از برخی لحاظ بی‌اهمیت است، اما چون لزومی ندارد برویم همه‌جا جار بزنیم دوست داشتم تا حد امکان کمتر پخش شود.»

«ولی شین، اگر به او نمی‌گفتم جان تو در خطر می‌افتاد...»

پس از یک نگاهِ مضطربِ دیگر به سمت درهای کشویی، ادامه داد: «... تکوبئی می‌خواست بگوید، حالا که این تو هستی، شینسوکه، مردی که من دوست دارم، می‌توانی هرچقدر بخواهی اینجا بمانی، این موضوع اصلاً اذیتش نمی‌کند و او در این مورد چیزی به کسی نمی‌گوید، در عوض امشب به خدمات من نیاز دارد. در واقع، می‌خواهم حتماً همین حالا با او به موکوجیما بروم، به ویلای جنگجویی بلندمرتبه، شخصی به نام سِرِیزاوا^{۸۳} که تکوبئی انتظار دارد با استفاده از من به عنوان طعمه پول هنگفتی از او بگیرد. اما می‌دانی، از بس دلوپس تو بودم به این کار رضایت ندادم. خب، حقیقت دارد که من قبلاً تعهد داده‌ام امشب به موکوجیما بروم و اگر تو اینجا نبودی... اما احساس می‌کنم کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است. می‌دانی، پشت این حرف‌های قشنگ و مؤدبانه، نقشهٔ تکوبئی این است که با پولش مرا به خود وابسته کند تا بتواند مالکم شود. بنابراین از خودم پرسیدم مبادا از غیبت من استفاده کند و تو را ببرد جایی و بکشد؛ یا اینکه، چه‌بسا این مردک، سیجی، جایت را پیدا کرده و از تکوبئی خواسته است که تو را بکشد و با این کار به او خدمت کند. به همین دلیل به خودم گفتم اگر بداند که تو می‌خواهی فردا خودت را معرفی کنی، قید نقشه‌هایش را خواهد زد و در کل، بهتر این است که تمام ماجرا را با او در میان بگذارم. همین، تمام ماجرا را به او گفتم، اما کار دیگری هم نمی‌شد کرد، قبول نداری؟»

«او چه گفت؟»

«راستش باور نمی‌کرد که پسر خوبی مثل تو آدم کشته باشد؛ اما جای نگرانی نیست، چنان ترسید که محال است دست به کاری بزند... به جز این، لازم است این را هم بگویم، حالا که خبردار شده‌ام دیگر نمی‌توانم بی‌خیالِ این موضوع شوم و باید خودم را آماده کنم تا امشب به موکوجیما بروم...»

سپس اُتسویا با اصرار از او خواست که لااقل شب را آنجا بماند، چون قرار نبود تا صبح روز بعد برگردد. آن طور که می‌گفت، اگر پای یک مشتری عادی در میان بود بدیهی بود که دعوتش را قبول نمی‌کرد، اما آن شب نرفتن به ویلای سیرزاوا در موکوجیما حقیقتاً خطایی بزرگ بود... به عبارت دیگر، از دست دادن حدود صد ریو! و اگر فقط همین بود، می‌شد با آن کنار آمد، اما در حقیقت این جلسه بخشی از نقشه حساب‌شده او و تکوبئی برای اخذ مبلغی هنگفت از مشتری بود، عملاً نوعی کلاهبرداری! بنابراین کافی بود برنامه از قبل تعیین‌شده‌شان اجرا نگردد تا تمام آن دسیسه‌ها نقش بر آب شود. در ضمن، اُتسویا که قصد داشت با استفاده از این موضوع پسر جوان را نگه دارد، به آن شاخ‌وبرگ می‌داد و به عمد در همه ابعادش اغراق می‌کرد.

شینسوک که هرچه بیشتر به او گوش می‌داد بیشتر از میزان انحرافش حیرت می‌کرد؛ وقتی می‌دید کسی که تا دیروز دختر جوانِ بنگاه سوروگایا بوده حالا از فردی متشخص کلاهبرداری می‌کند، بهت‌زده از خود می‌پرسید چطور توانسته این قدر عوض شود. او که دیگر حتی شهادت نداشت سرزنشش کند صرفاً به این می‌اندیشید که هرچه سریع‌تر از خطراتی که تهدیدش می‌کرد فاصله بگیرد.

«اتفاقاً نمی‌توان دعوتی این چنین بالارزش را رد کرد؛ اما حالا که من دیگر حرفی ندارم بزنم و ماندن در اینجا چیزی را عوض نمی‌کند، بیا با استفاده از این شرایط یک‌بار برای همیشه تصمیممان را بگیریم و همین حالا از هم جدا شویم. به هر حال، هر لحظه می‌توانی خود را به پلیس معرفی کنی.»

اُتسویا مادامی که خاکسترهای منقل را زیرورو می‌کرد سرش را پایین انداخته و در افکاری اندوه‌بار غرق شده بود، اما ناگهان، گویی تصمیمی گرفته باشد، سرش را بالا آورد و به آهنگی مصمم گفت: «اگر حقیقتاً از تصمیمت برنمی‌گردی، چه بد، دیگر کاری از دست من برنمی‌آید. راستش را بخواهی امیدوار

بودم بتوانم به این شکل تو را متقاعد کنم و روزهای متمادی پیش خودم نگهت دارم، اما حالا دیگر تمام شد، دورش را خط کشیدم. راست است که می‌خواهم به موکوجیما بروم، اما وقتی گفتم که فردا صبح برمی‌گردم دروغ بود. در واقع، تا دو ساعت دیگر برمی‌گردم، پس لااقل منتظر بمان تا برگردم. حتماً می‌آیم، قول می‌دهم.»

شینسوک که تازه متقاعد شده بود که اُتسویا دوباره تغییر عقیده داد و به او پیشنهاد کرد حوالی نیمه‌شب در گروه حمل‌کننده شامیسن دنبالش برود. شینسوک بی‌درنگ پیشنهادش را رد کرد و همین مسئله خشم عمیق زن را برانگیخت. به چه بهانه‌ای می‌توانست آخرین خواهشی را که او بر زبان رانده بود برآورده نکند؟ اُتسویا رهایش نمی‌کرد، می‌گفت اگر شینسوک تسلیم نشود محال است از جایش تکان بخورد و برایش مهم نیست تکوبئی چه خواهد گفت. عاقبت تکوبئی آمد و نقش میانجی را بازی کرد، اما هرچه به گوش اُتسویا خواند و التماسش کرد، زن سرسختانه امتناع می‌کرد، بنابراین از سر ناچاری به سمت شینسوک برگشت تا او را مجاب کند.

با علامت ناقوس نیمه‌شب، حدوداً سه ساعت بعد از رفتن اُتسویا و تکوبئی، شینسوک‌ه هم در لباس حمل‌کننده شامیسن خارج شد تا به دنبال آن‌ها برود. برای رفتن به اقامتگاه موکوجیما که به او گفته بودند وسط شالیزارهای تراجیماورا^{۸۴}، دویست سیصد متر بعد از پرستشگاه آکیبا^{۸۵} است، توصیه‌هایی را که به او گفته بودند به دقت اجرا کرد. در واقع، با توجه به اینکه مقصدش کموبیش یک فرسنگ با ناکاچو فاصله داشت و با آنکه به او سفارش کرده بودند بخشی از مسیر را با کجاوه برود، دوست داشت با آخرین نگاهش به این دنیای دون، منظره محله‌های اِدو را در ظلمت عمیق شب در ذهن خود حک کند.

همین‌که از محله تفریحی ناکاچو فاصله می‌گرفتید نه خانه‌ای دیده می‌شد که اهلش بیدار باشند و نه عابری در آن جاده‌های دورافتاده. شینسوک‌ه آلوده به لذات پرسروصدا و مفرط آن سه روز و دو شبی که محبوس در طبقه دوم با اُتسویا گذرانده بود، در آن جاده متروک و در خنکای نسیم شبانه حس راحتی و آسایشی را بازمی‌یافت که باعث می‌شد تصور کند زندگی دوباره پیدا کرده است. هنگامی که از پل آزوما^{۸۶} می‌گذشت، افکارش ناگهان به اهالی کیوشیما و ناریهیرا معطوف شد. سپس درحالی‌که به آن سمت می‌پیچید، از پدرش و کینزو خالصانه خواست او را که قصد داشت روز بعد خود را معرفی کند، ببخشند و بعد دست‌هایش را ملتمسانه به دوردست دراز کرد. پس از عبور از پل ماکورا^{۸۷}، وقتی داشت در امتداد ساحل پوشیده از درختان پربرگ گیلان حرکت

می‌کرد، ماهی نیمه‌کامل به رنگ مس، همچون نشانهٔ پیشامدی شوم روی آب رودخانه منعکس شد. لحظه‌ای بی‌حرکت ماند و به نظارهٔ آسمان روشن و امواج سیاهی ایستاد که آرام و بی‌احساس در هم می‌غلطیدند. گه‌گاه یکی دو قایق تفریحی که مسافران را در محلهٔ یوشیوارا می‌گرداندند از روی آب‌های دورافتاده رد می‌شدند و بی‌صدا مسیر کانال سانیا را پیش می‌گرفتند.

اما اُتسویا آن شب چه دسیسه‌ای چیده بود که همدست تکوئی شده بود؟ به نظر می‌رسید بدنامی سومکیچی، که طبق گفتهٔ کینزو همهٔ اهل ناکاچو شماتتش می‌کردند و خونسردی‌اش را برای آن سن‌وسال عادی نمی‌دانستند، بی‌دلیل نبوده باشد. شینسوکه در حالت ندامت گمان کرده بود که اگر دست به جنایت نزده بود، چه‌بسا می‌توانست با اُتسویا زندگی کند، اما با خود اندیشید که اگر او همان‌قدر هرزه است که می‌گویند، اجتناب از جرم هم چندان سودی به حالش نمی‌داشت. در واقع، شاید با چنین استدلال‌هایی می‌توانست راحت‌تر از او دل بکند... همان‌طور که این افکار تکراری را برای هزارمین بار در ذهن خود مرور می‌کرد، از سرازیری اوشی نو گزن^{۸۸} پایین رفت.

او بلافاصله عمارت تراجیمامورا را دیده بود. البته می‌دانست که آنجا ویلای شکاری جنگجویی بلندمرتبه یا یک هاتاموتو است، اما به رغم تاریکی، حشمت و مکنت این بنای خیره‌کننده با آن پرچین که دورش را حصار از خیزران‌های بافته‌شده به سبک خیزران‌های کِنین‌جی^{۸۹} گرفته بود، سخت حیرتش را برانگیخت. وقتی از شکاف‌های در ورودی که پشتِ ملک قرار داشت، نگاهی کنجکاوانه به سمت آشپزخانه انداخت، دید با آنکه دیروقت است، حفاظ چوبی پنجره‌ها نیم متری باز است و می‌توانست نور ضعیف چراغی را تشخیص دهد، اما صدای گفت‌وگویی به گوشش نمی‌رسید.

از آنجا که درها را قفل نکرده بودند، وارد شد و صدا زد: «سلام! ببخشید که مزاحم می‌شوم، ولی من از دفتر گیشاهای ناکاچو می‌آیم...»

«از دفتر گیشاها! این ساعت آمده‌ای چه کار کنی؟»

مردی، احتمالاً یک محافظ، سر خود را از لای حفاظ چوبی پنجره آشپزخانه بیرون آورده بود و در روشنایی نور چراغ با نگاهی ظنین شینسوکه را برانداز می‌کرد.

اما شینسوکه خیلی راحت با خنده‌ای شرم‌زده جواب داد: «آه... خب... موضوع این است که... راستش... من دنبال دوشیزه سومکیچی آمده‌ام و...»

هنوز جمله‌اش به آخر نرسیده بود که محافظ او را به باد سرزنش گرفت: «نفهمیدم! دنبال سومکیچی آمده‌ای؟ مرا مسخره کرده‌ای، مردک گستاخ؟... لابد تو هم جزء همان دارودسته‌ای. ولی دیر شده، به حقه‌تان پی بردیم! اگر فکر کرده‌اید می‌توانید سرور ما را به این شکل بدوشید و مبلغی کلان از او اخاذی کنید، کور خوانده‌اید!...»

شینسوکه مات و مبهوت هنوز داشت نفس نفس می‌زد که فریادها و نعره‌هایی از یکی از اتاق‌های انتهایی بلند شد.

«یعنی چه؟ کلاهبرداری؟ خیلی گستاخی، نه؟ برو بیچاره! اگر عاشق شده‌ای تقصیر خودت است، بنابراین نگو پولی که به او داده‌ای دزدی است.»

بی هیچ تردیدی صدای تکوبئی بود که با لحنی پرخاشجو ناسزا می‌گفت.

«حالا که نقشه‌مان نقش بر آب شد، انکار کردن فایده‌ای ندارد. بله، حقیقت دارد که من با تکوبئی هماهنگ کردم تا برایتان تله بگذاریم. با این حال جناب‌سریزوا، در وضعیتی که هستید بهتر نیست قبول کنید که خودتان احمق بوده‌اید که گذاشته‌اید فریبتان بدهند و بهتر نیست دور این ماجرا را خط بکشید؟ یا اینکه، اگر تا این حد به شما برخورد، خودتان را اذیت نکنید، شمشیر یا نیزه‌تان را درآورید و ما را بکشید. در هر صورت، محال است حتی یک پشیز از پولی را که گرفته‌ام پس بدهم.»

لازم است از آرامش قبل از طوفان بگویم؟ به‌هرحال، سکوتی مرگبار لحظه‌ای در فضای سالن حکم‌فرما شده بود و تنها اظهارات واضح و جسورانه اُتسویایی کاملاً مسلط به خود، آن را شکسته بود.

یکباره تکوبئی نعره‌ای زد: «حرام‌زاده! شمشیرش را بیرون کشیده!»

درحالی‌که قیل‌وقال دعوای آن سه نفر، که با خشونت به جان هم افتاده بودند، بلند می‌شد، اُتسویا با صدایی جیغ‌مانند گفت: «شمشیرباز درجه‌سه! فکر می‌کند می‌تواند هر کاری بکند!»

ترق‌وتروق درهای کشویی که با لگد واژگون می‌شد؛ صدای مهیب بدن‌هایی که محکم روی تاتامی فرود می‌آمد؛ چکاچکِ شمشیرهایی که با سروصدا به هم

برخورد می‌کرد... بعد، همان لحظه که شینسوکه نعرهٔ دردناک بلندی شنید، تکوبئی که صورت تپش غرق در خون بود دوان‌دوان بیرون آمد و به سمت در آشپزخانه شتافت. بعد درست پشت سرش، اُتسویا با موهای به‌هم‌ریخته خارج شد و به دنبالش مردی جنگجو، که یقهٔ کیمونویش را گرفت و او را با تهدید شمشیری که از قبل بالا برده بود نگه داشت.

شینسوکه بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید از ورودی آشپزخانه بیرون جست و خود را به آستین مرد سامورایی آویزان کرد: «سرورم، خشم شما کاملاً بجاست، اما نباید این زن را مقصر بدانید. بنابراین خواهش می‌کنم رحم داشته باشید.»

«تو از کجا آمدی؟»

جنگجو حرکت دست خود را متوقف کرده و صورتش را برگردانده بود. مردی بود خوش‌سیما و سی‌وچندساله با دهان و بینی خوش‌تراش که فرق سرش جایی که تیغ زده بود مایل به رنگ آبی بود و با آن کیمونوی ابریشمی به رنگ خیزرانِ دودی که کمربندی از مخمل مشکی دورش پیچیده شده بود، ظاهری بسیار ظریف و زیبا داشت.

«من؟ من حمل‌کنندهٔ شامیسن حقیری اهل ناکاچو هستم و اینجا دنبال خانم آمده‌ام. نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده است، ولی این قبیل حرکات نسنجیده به اعتبار و حسن شهرت فرد والامقامی مثل شما لطمه می‌زند. بنابراین خواهش می‌کنم شمشیرتان را در غلاف بگذارید!»

«در این صورت، این بار حاضرم او را ببخشم.»

جناب سربازاوا با حرکتی سریع زن را رها کرد و افزود: «می‌توانی آن پول را نگه داری، همین نشانه جدایی ماست، اما حق نداری دیگر پا به اینجا بگذاری.»
پس از گفتن این کلمات با گام‌هایی مصمم به اتاق انتهایی برگشت.

«پوووف! بیچاره، برو! حتی اگر التماس کنی دیگر بر نمی‌گردم.»

اُتسویای گستاخ مادامی که دور شدن سربازاوا را تماشا می‌کرد، همچنان به او ناسزا می‌گفت.

محافظی که از آغاز آنجا بود ظاهراً رفته بود جایی دیگر، چون به‌هرحال آن دوروبر نبود. فقط تکوبئی مانده بود و روی پله‌های آشپزخانه به حالت نشسته صورت چاک‌خورده خود را میان دست‌هایش می‌فشرد و از درد می‌نالید. به جز سر، ساعدها و ران‌هایش هم به شدت زخمی شده بود و موجود مفلوک و نیمه‌جانی که آنجا به خود می‌پیچید و بریده‌بریده و نفس‌زنان صدا می‌زد، فرسنگ‌ها با مرد تنومندی که می‌شناختیم فاصله داشت.

«اُتسویا، اُتسویا!... اعضای حیاتی‌ام زخمی نشده، اما با این همه خونی که از دست می‌دهم، حس می‌کنم که کارم تمام است... بنابراین این سربازاوا را پست‌فطرت... باید از شینسوکه کمک بگیری... سربازاوا را می‌کشی... و انتقامم را می‌گیری، خب؟»

«چرند نگو! این بریدگی‌های کوچک این‌همه آه‌وناله ندارد. در شأن اسم‌ورسم تو نیست. اما احساس می‌کنم که آن محافظ‌الدنگ رفته است به دیگران خبر دهد، پس قبل از اینکه با یک گروهان برگردد باید عجله کنیم. زود باش، خودت را به من آویزان کن تا فرار کنیم!»

اُتسویا بی‌آنکه رعایت حال تکوبئی را کند، دستش را می‌کشید و درحالی‌که با حالتی مصمم سنگینی‌اش را تحمل می‌کرد او را به دنبال خود می‌برد.

شینسوکه با شنیدن اسم گروهان پلیس، لحظه‌ای دست‌خوش دلهره شد. اگر در آن مکان دستگیرش می‌کردند، چطور می‌توانست توضیح دهد که در زمان اجرای آن کلاهبرداری آنجا چه می‌کرده است. با این حال به خود می‌گفت نمی‌تواند آن‌دو را به حال خود رها کند و عاقبت مجبور شد با اکراه به اُتسویا کمک کند. به این ترتیب، هر دو پس از آنکه زیربغل تکوبئی را گرفتند، پا به فرار گذاشتند و او را به دنبال خود کشیدند.

آن سه نفر به این شکل با تمام قوا ششصد هفتصد متر در جاده شالیزاری که از پشت ملک می‌گذشت، میان خانه‌های پراکنده پیش رفتند، سپس خود را در پناه شاخ‌وبرگ متنوع گذرگاهی پردرخت پنهان کردند تا بتوانند در حد ممکن نفسی تازه کنند. از بخت مساعد ظاهراً خبری از گشتی‌ها نبود. شینسوکه دستمالی را که با خود داشت پاره‌پاره کرد و زخم‌های تکوبئی را که هنوز خون فراوانی از آن‌ها می‌رفت، بست. هر سه طوری خونین شده بودند که معلوم نبود کدام‌یک واقعاً زخمی است.

«شینسوکه! بدجوری سربار شدم، هان؟»

تکوبئی نشسته روی شیب و تکیه‌زده به زانوان زن، با لحنی رقت‌آور توضیح می‌داد: «... خب، اگر بتوانم خودم را به خانه برسانم زنده می‌مانم. آه شینسوکه، همه‌چیزم را به تو مدیونم.»

«تکوبئی، فکر می‌کنی شدنی باشد؟ واقعاً می‌توانی راه بروی؟...»

اُتسویا پس از چند لحظه استراحت، با صدایی مهربان و با عطوفت حالش را جویا می‌شد.

«... اما اگر هم نشود، دو نفری با خودمان می‌بریمت، پس بلند شو تا امتحان کنیم!»

«نگران نباش، الان حالم خوب می‌شود.»

خواست برخیزد، اما به طرزی خطرناک سکندری خورد و مجبور شد به دست‌های زن جوان درآویزد.

«یعنی چه؟ اگر واقعاً حال و روزت این باشد شدنی نیست. آن وقت ترجیح می‌دهم...»

زن موهای جمع‌شدهٔ مرد را که تلوتلو می‌خورد به دقت در مشت گرفت و او را طوری پرت کرد که با صدایی مهیب زمین را به لرزه درآورد.

«... که یک‌بار برای همیشه بمیری!»

بعد با حرکتی برق‌آسا چاقویی را که بدون اطلاع دیگران در تای کمربندش پنهان کرده بود جلوی صورت مرد گرفت. تکوبئی فقط فرصت کرد مچ دستش را از پایین بگیرد، بعد همین‌که با نیرویی ناشی از استیصال او را به عقب راند، فریاد زنان سعی کرد با قمهٔ خود به او ضربه بزند.

«من که در هر صورت باید بمیرم، ولی بدون تو به آن دنیا نمی‌روم!»

ماجرا طوری ناگهانی اتفاق افتاد که شینسوک به کلی غافلگیر شد؛ در ظلّمتی که اجازه نمی‌داد واقعه را به وضوح ببیند، شروع کرد به چرخیدن دور هر دو حریف و وقتی بالاخره تکوبئی را پیدا کرد که میان پاهای زن گیر افتاده بود، خود را به میان معرکه انداخت و گردنش را گرفت و بیرون کشید.

«تو هم حتماً با او همدستی. تو هم به خونم تشنه‌ای، آره؟ خیلی خب، دست به کار شو. امتحانش ضرری ندارد.»

با نیرویی که از فرط درماندگی لبریز شده بود این بار به شینسوک حمله کرد و وحشیانه به او تاخت، اما سلاحش از چنگش بیرون آورده شد. اُتسویا که در این اثنا از جا برخاسته بود با یک پشت پا به تکوبئی او را به زمین زد و ضربهٔ شدید چاقویی نثارش کرد. نیروی حیوانی مرد به رغم جراحاتش هنوز آن قدر زیاد بود که اُتسویا نتواند در برابرش تاب بیاورد و زن جوان نهایتاً دید که خودش نقش بر زمین شده است و گلایش میان انگشتان مصمم مردِ قاتل فشرده می‌شود. اگر مجروح مقداری نیروی ذخیره داشت مرگ زن جوان به سرعت رقم می‌خورد، اما تکوبئی برای این کار بیش از حد ضعیف شده بود.

«شین! چه کار می‌کنی؟...»

اُتسویا زیر آن فشار مرگبار هرطور بود با صدایی که به قارقار کلاغ می‌مانست شینسوک را به کمک فراخواند: «... این پست فطرت می‌خواهد مرا خفه کند... امشب تنها فرصت ما برای کشتن این بدبخت است که عرضه ندارد خودش به تنهایی بمیرد! بعد دوباره آزادی‌مان را به دست می‌آوریم، هم من و

هم تو. فرصتی بهتر از این برای کم کردن شر او گیرمان نمی‌آید... خواهش می‌کنم، عجله کن، حسابش را... حسابش...»

مادامی که مصرانه التماسش می‌کرد، نیرویش تحلیل می‌رفت، جانش به مویی بسته بود و صدایش همچنان ضعیف‌تر از قبل، ظاهراً آماده بود تا برای همیشه خاموش شود.

با فریاد این عبارات را گفت: «پست‌فطرت! دیگر توان ندارم. شینسوک، کمک!» درست در همین لحظه، پیش از آنکه صدایش خاموش شود، شینسوک تیغه چاقویی را که گرفته بود در کمر مرد مجروح که روی سینه زن نشسته بود، فروبرد. این هم برای متوقف کردنش کافی نبود و تکوبئی همان‌طور که شجاعانه مچ‌های شینسوک را گرفته بود، دیوانه‌وار تقلا می‌کرد، دست‌وپا می‌پراند، مشت می‌زد، گاز می‌گرفت، چنگ می‌انداخت. شینسوک نه هنگام قتل سانتا و نه حین کشتن زن سیجی با این‌چنین مقاومت وحشیانه‌ای مواجه نشده بود. هر دو مرد می‌جنگیدند: گاه ایستاده بودند و گاه روی زمین غلت می‌خوردند، چهار دست‌وپا یکدیگر را به دنبال هم می‌کشیدند و به موهای هم چنگ می‌انداختند. عاقبت شینسوک به صورت اتفاقی توانست با یک ضربه محکم پهلوی حریفش را بشکافد.

«... اُتسویا! من دارم می‌میرم، اما روحم به سراغت خواهد آمد!»

تکوبئی بعد از این فریاد دچار رعشه‌ای شد و پس از آنکه ضربه دوم چاقو به قلبش خورد، برای آخرین بار نالید و بی‌جان در آغوش دشمنش افتاد.

اُتسویا گفت: «از نظر من اشکالی ندارد که روح به سراغم بیاید. به هر حال شایستگی‌اش را داری!»

«این سومین قتل است. تمام شد، دیگر امیدی به من نیست... اُتسویا، خواهش می‌کنم، بیا با هم بمیریم!»

شینسوک که از جنازه‌ای که به او چسبیده، جدا شده بود و درحالی که دندان‌هایش از وحشت به هم می‌خورد پرت‌وپلا می‌گفت.

«چه می‌گویی؟ پس الکی او را کشتیم؟ در ضمن، تو هم کاملاً در این هچل گیر افتاده‌ای، قبول نداری؟ کافی است خودمان را به آن راه بزنیم، هرگز کسی چیزی نمی‌فهمد. خب دیگر، به خودت بیا و اراده کن که با جسارت بیشتری با زندگی روبه‌رو شوی. به هر حال، من نمی‌خواهم بمیرم. اصلاً و ابداً.»

شینسوک که دیگر قوه تشخیص نداشت و با آنکه به وضوح می‌دید که بازیچه‌ی آن زن شده است، در نهایت تصمیمی را که تمام آن سه روز به آن اندیشیده بود، کنار گذاشت.

«پس موافقی؟ عالی است! آه! چقدر خوشحالم!»

اُتسویا غرق در بهجت و سرور، از فرط شادی پا به زمین می‌کوبید و خود را در آغوش پسر سراپا خون‌آلود انداخت. شینسوک خشکیده مثل مرده‌ها غرق در افکارش بود، به همین دلیل اُتسویا لحظه‌ای او را رها کرد و به تنهایی به سراغ جسد رفت. ابتدا زیر کیمونویش دست برد و صد ریو پولش را بیرون آورد، با

این عقیده که در مُلک مردگان این پول به دردش نخواهد خورد. سپس لباس‌هایش را به کلی بیرون آورد، همه را روی هم تلنبار کرد و با طنابی بست، چون قصد داشت هنگام فرار تمام چیزهایی که ممکن بود او را گیر بیندازد با خود ببرد. برای تکمیل کار خود تیغش را بیرون آورد تا صورت تکوبئی را در تمام جهات چاک‌چاک کند و در نهایت او را میان گل‌ولای شالیزار دفن کرد. به این ترتیب، حتی اگر جنازه پیدا می‌شد جای نگرانی نبود و نمی‌توانستند شناسایی‌اش کنند.

آن‌ها آن شب با استفاده از مسیرهای پَرت و دورافتاده با هم به اقامتگاه ناکاچو برگشتند.

پس از این وقایع، نوچه‌های دارودسته سونامورا همه جا پی تکوبئی گشته، اما هیچ سرنخی پیدا نکرده بودند. وقتی از جناب سیرزاوا بازجویی کردند گفت که در حقیقت چند ضربه شمشیر به او زده، ولی بعد تکوبئی موفق شده است با دو همدستش بگریزد. اما اُتسویا شرح داد که آن‌ها در راه فرار، از ترس آمدن گشتی‌ها پراکنده شده و هر کدام به یک سو فرار کرده بودند و او دیگر هرگز رئیسش را ندیده بود. این را هم اضافه کرد که با تمام این اوصاف، اگر هم موفق شده بود فرار کند، با زخم‌هایی که برداشته بود احتمالش کم بود که هنوز زنده باشد.

به این ترتیب، عاشق و معشوق با خوش اقبالی حیرت‌انگیز خود توانسته بودند بی‌دردسر مردم را بفریبند و چون از کسی نمی‌ترسیدند، زندگی خوشگذرانه و لاقیدانه‌ای داشتند. با آنکه به سومکیچی خرده گرفته می‌شد که بسیار محتال و حيله‌گر است، شهرتش در ناکاچو مدام بیشتر می‌شد و به نظر می‌رسید دوره طلایی او تا ابد ادامه داشته باشد. با این حال، یک روز صبح، حدود دو هفته بعد از شب جنایت، شخصی ناگهان جلوی در منزل اُتسویا ظاهر شد: کینزو بود از ناریهیرا، که ناغافل سروکله‌اش پیدا شده بود و اجازه می‌خواست تا وارد خانه شود. شینسوک که از قضا آنجا کنار منقل مچاله افتاده بود و ساکی صبحگاهی‌اش را جرعه جرعه می‌نوشید، با شنیدن این صدا هول کرد و شتابان به سمت پلکانی رفت که به طبقه دوم منتهی می‌شد.

در این فاصله اُتسویا و کینزو در طبقهٔ همکف با هم روبه‌رو شده بودند: «ولی به شما می‌گویم که من این شخص را نمی‌شناسم، همین.»

اُتسویا با لحنی سرد، قاطعانه پاسخ می‌داد و در تجاهل اصرار می‌کرد.

«اگر شما می‌گویید که اینجا نیست، خب چه حیف! نمی‌ارزد بدهیم خانه را بگردند، چون تا وقتی که فرد مورد نظر شخصاً حاضر نباشد درست رفتار کند، به کلی بی‌فایده است. بنابراین بی‌سروصدا به خانه‌ام برمی‌گردم، اما اگر احیاناً فرد مذکور را دیدید، حتماً این را به او بگویید: "شینسوک، حتی اگر تو به وعده‌ات پای‌بند نباشی، من مرد هستم و همیشه به قولم عمل می‌کنم. بنابراین خیالت راحت! می‌توانم جلوی زبانم را بگیرم؛ علاوه بر این، حالا که ظاهراً این قدر زندگی را دوست داری، دلم می‌خواهد به خودت بیایی، از صفر شروع کنی، در آینده رفتاری را پیش‌گیری که مایهٔ شرمندگی من نشود و دیگر برای خودت خطرآفرین نباشد. از وقتی که خانه‌ام را ترک کرده‌ای لابد کارهای خوب زیادی انجام نداده‌ای، اما لااقل از حالا آن‌طور که شایسته است بیندیش و دیگر در مسیر بد قدم نگذار!"... خب، همین، فراموش نکنید پیامم را به او برسانید... و خواهش می‌کنم بابت مزاحمتم مرا ببخشید.»

و پس از ادای این کلمات خداحافظی کرد.

«شین! خوب دست به سرش کردم، این‌طور نیست؟»

اُتسویا که به طبقهٔ بالا رفته بود از نمایش خود بسیار راضی به نظر می‌رسید، اما با دیدن ظاهر درهم‌شکستهٔ مرد جوان به او پیشنهاد کرد اگر این موضوع تا

آن حد عذابش می‌دهد بهتر است شر مردک را کم کند. شینسوکه درحالی‌که سرش را تکان می‌داد، آهی کشید و گفت: «راستش خودم هم به این موضوع فکر کرده‌ام، اما باعث وحشتم می‌شود. اگر کسی مثل کینزو را بکشم عقوبت آسمانی تا پس از مرگ هم دنبالم خواهد کرد.»

در واقع به مرحله‌ای رسیده بود که تنها نقشه‌هایی که مدام به ذهنش می‌رسید شامل کشتن افراد و سرقت از آن‌ها می‌شد. برای این زوج که با جنایاتی این‌چنین خونین به هم پیوند خورده بودند، هر لذتی که با سیخِ سرخ‌شده قتل تهییج نمی‌شد، در نهایت خالی از لطف به نظر می‌رسید. شینسوکه همین‌که به چهره فردی می‌نگریست بلافاصله صحنه‌ای را تصور می‌کرد که در آن بدنش جنازه‌ای چندش‌آور شده بود. روی هم‌رفته به نظر می‌رسید اشخاص دیگری هم ناگزیر زیر دست‌های او با مرگی خشونت‌بار مواجه خواهند شد.

در این دوره بود که سیجی، مدیر مؤسسه قایقرانی، بالاخره توانسته بود یک روز به واسطه کاروباری که داشت با اُتسویا ارتباط برقرار کند. با توجه به اینکه کسب‌وکارش یکی از پررونق‌ترین‌ها بود و او به لطف انواع‌واقسام درآمدهای غیرقانونی که به ثروتش افزوده می‌شد بنگاهش را به شکلی مجلل بازسازی کرده بود، حالا در منطقه تاکاباشی یکی از ثروتمندان محل به حساب می‌آمد و جایگاهی ویژه پیدا کرده بود. با آنکه موفق شده بود در زمینه کاری به عنوان ارباب ارباب‌ها احترام دیگران را جلب کند، کهنه‌آرزویی داشت که هنوز برآورده نشده بود و برای نیل به این هدف بود که می‌کوشید با ابراز علاقه مستمر دل اُتسویا را نرم کند، به خصوص حالا که به احتمال زیاد تکوبئی هم

مرده بود.

اُتسویا که از همان ابتدا نقشه‌ای سری کشیده بود عامدانه از بی‌محلّی به او احتراز کرده بود؛ در واقع پیش‌بینی می‌کرد که اگر استادانه او را سر کار بگذارد، می‌تواند حسابی تیغش بزند و بعد به حال خود رهايش کند.

«اگر واقعاً این قدر به من فکر می‌کنید، من نمی‌توانم از این مسئله ناراضی باشم، اما تا وقتی که اوئیچی^{۹۰} با شما زندگی می‌کند به هیچ وجه نمی‌توانم راحت باشم، می‌فهمید که؟ این طور نیست؟»

هر بار که سیجی بیشتر اصرار می‌کرد اُتسویا به این شکل با جوابی طفره‌آمیز او را دست به سر می‌کرد. شخص موسوم به اوئیچی زن سوم سیجی بود، یکی از گیشاهای سابق یوشیچو^{۹۱} که از دو سه سال پیش معشوقه‌اش شده و اندکی پس از قتل همسرش به منزل او نقل مکان کرده بود. او از زیبایی چندانی برخوردار نبود، اما به دلایلی سیجی را در چنگ خود داشت و به راحتی لبه لباسش را می‌گرفت و او را به هر سازی که می‌خواست می‌رقصاند. سیجی با تمام عشقی که به اُتسویا داشت تنها کاری که ظاهراً نمی‌توانست انجام دهد، جدا شدن از این زن بود.

«ولی حضور او اهمیتی ندارد. به هزار روش می‌توانیم او را دور بزنیم.»

«آه! نه! من این را نمی‌خواهم. اگر واقعاً مرا دوست دارید باید او را بیرون کنید و بعد با من ازدواج کنید.»

اُتسویا به این شکل او را در برابر انتخابی دشوار قرار می‌داد که حسابی کلافه‌اش می‌کرد.

سپس، بعد از آنکه به دقت زمانی را معین کرد، با این کلمات او را برانگیخت: «راستی، سیجی، شما مرتب می‌گویید که دل‌باخته‌امید، و روی هم‌رفته این‌ها باد هواست. اگر واقعاً مرا دوست دارید چرا او را حذف نمی‌کنید؟ مخصوصاً اگر از جرم‌هایی که کرده‌اید خبر دارد. حالا که توانسته‌اید شینسوکه بیچاره را که کاری هم نکرده بود بکشید، حتماً آن قدر جرئت دارید که این کار را هم بکنید، نه؟...»

«آن کارِ سانتا بود! من در آن ماجرا هیچ دخالتی نداشتم... اما بگو بینم، این اواخر اعتماد به نفس‌ت خیلی زیاد شده!»

سیجی اگرچه ابتدا غافلگیر شد، اما به نظر می‌رسید از پیشنهاد اُتسویا خوشش آمده و با آن موافق است.

مرد و زن عاشق طی گفت‌وگوهای محرمانه خود در آن گوشه دنج در طبقه دوم خانه اُتسویا معمولاً این موضوع را پیش می‌کشیدند و از اینکه می‌دیدند فرصت این کار دارد فراهم می‌شود، لذت می‌بردند: «حالا می‌بینی شینسوکه، حالا می‌بینی. با یک تیر دو نشان می‌زنیم و حسابمان را با این زن و مرد تسویه می‌کنیم.»

شینسوکه که می‌ترسید حتی در طول روز بیرون برود شرط احتیاط را از همه لحاظ به جا می‌آورد و می‌کوشید نگذارد کسی قیافه‌اش را ببیند. در ماه هفتم فرصتی که منتظرش بودند مهیا شد. پس از بازداشت یکی از همدستان سیجی، کم‌کم تمام گذشته مجرمانه‌اش فاش شد و او از سر اجبار به سرعت بار سفر بست و مدتی در روستا پناه گرفت. از آنجا که قصد داشت با استفاده از این شرایط شر اوئیچی مزاحم را کم کند و دلش می‌خواست همراه اُتسویا فرار

کند، به او پیشنهاد کرد تمام پول‌های موجود را بردارند و شب پنهانی راهی شوند. اُتسویا همین‌که این پیشنهاد را شنید، روی غوغایی که در قلبش برپا شده بود سرپوش گذاشت و موافقت آنی خود را اعلام کرد.

عاقبت قرار شد پس از آنکه اوئیچی را کشتند، ساعت ده شب چهارمین یا پنجمین روز پس از جشن عید مردگان، مخفیانه از اِدو عزیمت کنند. تا آن موقع سیجی به دقت همهٔ مقدمات سفر را فراهم می‌ساخت، کارکنان متعدّدش را اخراج می‌کرد، اشیا و اثاث خانه را می‌فروخت و فقط زنش پیشش می‌ماند که به او هم می‌گفت که در این فرار فقط اوست که همراهی‌اش خواهد کرد. سیجی به اُتسویا پیام داد و گفت که وقتی صدای زنگ ساعت ده شنیده شد، باید بی‌سروصدا از در دیگر ساختمان بیاید و در این فاصله کلک اوئیچی کنده خواهد شد.

اُتسویا که پیشاپیش با شینسوک‌ه هماهنگ کرده بود، پس از آنکه صورتش را زیر پارچه‌ای دراز پنهان کرد تنها به آنجا رفت و درست در موعد مقرر از در آشپزخانه وارد شد.

«از این طرف، از این طرف!»

سیجی از اتاق انتهایی صدایش می‌زد، جایی که او در روشنایی یک فانوس، مغرور و سربلند به سان تندیس تهدیدگر الهه‌ای محافظ ایستاده بود. جلوی پاهایش اوئیچی با دستانی که به سوی خلأ خشکیده شده بود، به پشت روی زمین افتاده بود.

«تمام شد، همین الان کارش را یکسره کردم، اما کلی زحمتم داد.»

همچنان نفس‌زنان توضیح می‌داد.

«دوست دارم ببینم چه شکلی شده. نشان بده ببینم!»

اُتسویا با خونسردی تمام فتیلهٔ فانوس را بالا کشید و به قربانی نگریست. آیا به دلیل تجمع خون ناشی از خفگی بود؟ هرچه بود پوست اوئیچی رنگ طبیعی داشت، گویی که هنوز زنده باشد. دهن کجی ناشی از احتضارش شبیه لبخند بود و فقط مردمک‌هایش که به سقف خیره مانده بود حالتی هولناک داشت.

«قایق آماده است و کنار خانه بسته شده. او را هم سوار قایق می‌کنیم تا وقتی وسط آب رسیدیم شرش را کم کنیم... اما در مورد پول، بفرما، این هم تمام پولی که توانستم بیاورم...»

سیجی کیسه کُنی بزرگی حاوی پانصد ریو سکه طلا نشان داد و آن را روی زمین گذاشت.

همان لحظه در آشپزخانه یک بار دیگر پی صدا باز شد. شخصی با قدم‌های آهسته وارد می شد: شینسوکه بود.

«جناب سیجی، مدت‌ها بود یکدیگر را ندیده بودیم. حالا فرصت خوبی است تا بابت تمام محبت‌هایی که به اُتسویا کرده‌اید از شما سپاسگزاری کنم.»

«چه؟! شینسوکه؟»

رنگ از روی سیجی پرید. مردی که این‌گونه جلوی چشمش ظاهر شد و راهش را بند آورد، دستمالی را که با آن صورتش را پنهان ساخته بود باز کرد و سیجی هرچه بیشتر به او نگریست بیشتر مطمئن شد که خودِ شینسوکه است، با همان موهای زیبا که در کناره‌ها وز کرده بود، گو اینکه کیمونوی کتانی از جنس کتان نارومی^{۹۲} با نقش برجسته‌های مدور به تن داشت که کمر بند پارچه‌ای کوتاهی دورش بسته شده بود.

«کاملاً درست می‌گویید، خودم هستم، شینسوکه، اما با آنچه قبلاً بودم کمی فرق کرده‌ام. چون همسرتان و سانتا را، خب، من کشته‌ام. بله، کار من بود.»

پس از یک مشاجره لفظی کوتاه دست به یقه شدند. هیچ سلاحی دم‌دست سیجی نبود، بنابراین بلافاصله هدف ضربه چاقوی حریف قرار گرفت. آنگاه خواست کمک بطلبد، اما اُتسویا مانع شد و مادامی که شینسوکه کار خود را به اتمام می‌رساند، ناغافل سیجی را از پشت گرفت و با فشار دست دهانش را

بست.

کیسه‌ای که از سیجی ربوده بودند با پانصد ریویی که داشت به آن‌ها اجازه داده بود همه خواسته‌های تجملاتی خود را برآورده کنند، اما قبل از اینکه سال به پایان برسد به طرزی ناامیدکننده خالی شده بود. بله! یک سال می‌شد، درست یک سال که عشق و عاشقی این زوج مخوف ادامه داشت.

آه! آن‌ها مقابل کیف پول خالی با هم نجوا می‌کردند که ای کاش فرصت خوبی پیدا می‌شد تا بتوانند آغاز سال جدید را به طرزی خوشایند جشن بگیرند! اما افسوس، از آنجا که هیچ کار نان‌و آب‌داری فراهم نمی‌شد، مجبور شدند صرفاً به تلاش‌های اُتسویا تکیه کنند که همه توان و استعداد خود را به کار می‌برد تا مشتریانش را بچاپد.

به تدریج که بیشتر غرق در فساد می‌شدند، احساسات شینسوک که جای خود را به هیجانی پرشورتر از قبل می‌داد و شب‌ها وقتی اُتسویا دیر به خانه برمی‌گشت هرچه به او توضیح می‌داد که رفته است «احمقی را بدوشد»، مرد او را به باد ریشخند و تمسخرهای بی‌رحمانه‌اش می‌گرفت.

«اصلاً نمی‌شود تحملت کرد! من را باش که عاشق توام... در ضمن، اگر با کسی رابطه‌ای داشته باشم حتماً خودت حسش می‌کنی... اگر این‌طور رفتار کنی، چطور انتظار داری من کار کنم؟»

همیشه به همین شکل به او جواب می‌داد و بی‌آنکه جدی‌اش بگیرد به تبسمی بسنده می‌کرد. برگشتن‌های دیر هنگام بماند، گاهی اصلاً تا بامداد روز بعد

بازنمی‌گشت و باعث می‌شد شینسوکه تمام شب در انتظار او بیدار بماند. وقتی سرشار از بدگمانی انواع‌واقسام سرزنش‌ها را نثارش می‌کرد، اُتسویا همیشه همان‌قدر بی‌خیال جواب می‌داد که تمام فوت‌وفن شغل گیشاها پشتِ ظواهر کار است و برای سرکیسه کردن مشتریان بسیار پیش می‌آید که مثلاً فرد تمام شب را آنجا بگذرانند و خود را به مستی بزنند و خلاصه اگر کسی نتواند این قییل نقش‌ها را بازی کند چیزی عایدش نمی‌شود. در ادامه، همچنان سرسختانه از پاکی رفتارش دفاع می‌کرد. شینسوکه اگرچه آدم کشته بود اما منشی سخت شرافتمندانه در خود حفظ کرده و هنوز از رسوم دنیای زن‌باره‌ها چیزی یاد نگرفته بود. تنها تک‌پرانی که می‌شناخت سومکیچی – اُتسویای خودش – بود، از این رو به رغم حسادت‌های شدیدِ گاه‌وبی‌گاهش، در نهایت همیشه حرفش را باور می‌کرد.

اما کمی بعد طوری شد که اُتسویا بیش از پیش بیرون از خانه می‌ماند. وقتی برمی‌گشت توجیه و بهانه می‌آورد و با پر حرفی دربارهٔ مشتری روزِ قبل و سالی که مهمانی در آن برگزار شده بود شرحی مفصل و مبسوط می‌داد و بی‌آنکه به نظر برسد اندکی آرام شده باشد دائماً حالتی مضطرب داشت. بدگویان ممکن بود بگویند او چنان سعادت‌ی یافته است که قادر نیست پنهانش کند. یک شب، درحالی‌که بی‌هیچ شرم‌و‌حیایی به شانهٔ مشتری‌اش تکیه داده بود مست‌ولایعقل به خانه برگشت. با زبانی تلخ و نسبتاً گزنده شینسوکه را صدا زد: «شین! این هم مشتری گران‌بهای من، همان‌که این اواخر بیشتر از همه دوستش دارم! در ضمن، آن‌قدرها هم برای تو غریبه نیست، پس بیا با او آشتی کن و فراموش نکن که از او تشکر کنی.»

مشتری محبوبی که می‌گفت کسی نبود جز همان جنگجویی که یک‌بار با تکوبئی همان دعوای سخت را کرد، جناب سیریزاوا. شینسوکه آن شب او را به درستی ندیده بود، ولی حالا که می‌توانست با خیال راحت نگاهش کند، همان حس و برداشت سابق را داشت: بله، در واقع با آن چهرهٔ مغرور و بینی و

چشم و لب خوش‌تراش، جنگجویی بی‌نظیر بود که جایگاهش طبیعتاً احترام دیگران را برمی‌انگیخت. گویی چیزی به دلش برات شده باشد با خود گفت معشوقش لابد همین مرد است.

«شینسوک، درست می‌گویم؟ خب، بیایید اتفاقات گذشته را از یاد ببریم و با هم آشتی کنیم، خب؟ هروقت فرصت شد بیایید مدتی در ویلای من در موکوجیما بمانید، هروقت بیایید خوشحال می‌شویم.»

سریزوا با لبخندی نیم‌بند روی لب‌های نازکش که از هوش و فراستش خبر می‌داد این را گفته بود. به نظر می‌رسید خودش هم حسابی پاتیل باشد.

شینسوک پس از سرکوب حسادت سوزانی که بی‌اختیار در وجودش شدت می‌گرفت، در انتظار یافتن مدارکی مستدل و محکم ساکت ماند. به تجربه می‌دانست که اگر کار را سرسری بگیرد، اُتسویا بلافاصله وضعیت را به نفع خودش تغییر می‌دهد، بنابراین به خود می‌گفت بهتر است او را حین ارتکاب جرم گیر بیندازد، طوری که هیچ راه گریزی ممکن نباشد. هر شب بی‌آنکه جلب‌توجه کند از زن می‌پرسید کجا می‌خواهد برود و بعد از اینکه اعتماد گیشاهایی را که زیر نظر معشوقه‌اش کار می‌کردند به دست آورد، گزارش تمام شایعاتی را که درباره مشتریان اُتسویا نقل می‌شد از زبان آن‌ها می‌شنید. عاقبت، پس از انجام تحقیقاتی که بیش از یک ماه طول کشیده بود یقین پیدا کرد که آنچه حدس زده بود در کل با حقیقت مطابقت دارد. با این حال، اطلاعاتی که توانسته بود گردآوری کند چیزی جز سرنخ‌هایی غیرمستقیم نبود، چون فرصتی مهیا نشده بود که مچ آن‌ها را حین ارتکاب جرم بگیرد. زن جوان همچنان مثل سابق اهمیتی به او نمی‌داد و همین‌که برمی‌گشت با لحنی صادقانه مستی دروغ بی‌شرمانه در مورد مشتریانی پراکنده در چهار گوشه شهر تحویلش

می‌داد، درحالی‌که حالا دیگر از منزل سریزاوا بیرون نمی‌رفت. شینسوک که به نحوه رفتار او پی برده بود، هر روز سخت‌تر از قبل می‌توانست خشمش را مهار کند و شب سومین روز سال جدید، بازجویی بی‌رحمانه‌ای از اُتسویا به عمل آورد.

«اگر این‌طور است انتظار داری چه جوابی به تو بدهم؟ به نظر می‌رسد حالا که سنت بالاتر رفته بالاخره مقداری از حماقت کم شده!...»

درحالی‌که شینسوک انتظار داشت اُتسویا همه‌چیز را انکار کند، زن جوان با نگاهی سرد، مسخره‌کنان جوابش را می‌داد.

«... راستش، اگر فکر می‌کنی من به سریزاوا عشق می‌فروشم اشتباه نمی‌کنی. ولی شینسوک، وقتی کسی می‌خواهد دوست صمیمی یک گیشا باشد باید با این موضوع کنار بیاید. کمی فکر کن! من هرچقدر هم رموز این شغل را بدانم، صرفاً با حرف‌های قشنگ نمی‌توانم مشتری‌ها را سرکیسه کنم. خودت هم می‌توانی از روی شرایط حدس بزنی که برای این کار تنها یک راه وجود دارد... نه؟ اساساً تمام این کارها برای سرگرمی خودم نیست و اگر این‌طور جان می‌کنم برای این است که تو راحت زندگی کنی، بنابراین تویی که حتی بلد نیستی قدرشناس باشی مثل آدم‌های بی‌تربیت و دهاتی از این مزخرفات نگو. در وضعیت تو، فرد معمولاً ساکت می‌ماند و وانمود می‌کند چیزی ندیده است... خب، حالا که به اینجا رسیدیم بهتر است یک‌بار برای همیشه بگویم که من هم با سیجی رابطه داشته‌ام و هم با تکوبئی. و باید خیلی احمق باشی که تا حالا بویی از این موضوع نبرده‌ای.»

شینسوک که زیر بار طعنه‌ها ناگهان از کوره دررفت. نیت واقعی اُتسویا از دامن زدن به این موضوع ظاهراً این بود که با استفاده از این دعوا او را ترک کند.

«راست می‌گویی، من خیلی احمق بودم. هرگز یک لحظه هم فکر نمی‌کردم که چنین آدمی باشی. تو حقیقتاً در تمام این مدت به من نارو زدی.»

شینسوک که با حرکتی تند یقه کیمونویش را گرفت، ثابت نگهش داشت، رخت‌آویزی از جنس خیزران که روی زمین افتاده بود برداشت و او را به باد کتک گرفت. مرد جوان همان‌طور که او را می‌زد مثل کودکی که پدر و مادرش ترکش کرده باشند حس کرد سینه‌اش زیر بار اندوه و استیصال فشرده می‌شود. هرگز این فکر به ذهنش خطور نکرده بود که ممکن است بازجویی آن شب به چنین نتیجه‌ای برسد و کارش به آن صحنه رقت‌آور بکشد. در واقع، اُتسویا به مراتب بیشتر از او آماده مواجهه با این وضعیت بود. بعد از اینکه ترکش می‌کرد چه بلایی سر شینسوک می‌آمد؟... تا آن لحظه هرگز از این زاویه به قضایا نگاه نکرده بود.

«می‌خواهی مرا بزنی؟ خب، خجالت نکش، بزنی! اما همان‌طور که حدس زده‌ای من عاشق سیریزاوا هستم. در ضمن، خیلی وقت است که هیچ حسی نسبت به هالویی مثل تو ندارم.»

این همان اعترافی بود که شینسوک انتظارش را می‌کشید، اما وقتی مضمونش را به آن وضوح شنید چنان جا خورد که ناخودآگاه دستش را به قصد زدن فرود آورد. به این ترتیب، هر نوع احتمال آستی از بین می‌رفت. این فکر باعث شد تنهایی و عزلتی تحمل‌ناپذیر تمام وجودش را فراگیرد.

«دیگر چیزی نمی‌گویم. اشتباه کردم و از حالا به بعد هرگز به تو شک نخواهم کرد؛ خواهش می‌کنم، تغییر عقیده بده. تجدیدنظر کن، کاری کن همه چیز

به حالت اول برگردد، التماس می‌کنم.»

شینسوکه مچاله روی پاهای اُتسویا و با سری افکنده، بی‌وقفه خواهشش را تکرار می‌کرد، اما جواب اُتسویا ذره‌ای عوض نمی‌شد: «من هم باید بعضی چیزها را مد نظر قرار دهم، پس اگر می‌شود چند روزی به من فرصت بده تا

فکر کنم.»

قتل اُتسویا سه روز پس از این اتفاقات رخ داد. زن جوان که آشکارا می‌ترسید مبادا شینسوکه دست به اقدامی خطرناک بزند، ظاهراً جسارت همیشگی‌اش را از دست داده بود. او پنهانی تصمیمش را گرفت و با فرارسیدن زمان مناسب، درحالی‌که پاسی از شب سپری شده بود یکراست از چایخانه‌ای که در آن کار می‌کرد گریخت. شینسوکه از مدت‌ها پیش گوش به زنگ بود و همین‌که فهمید اُتسویا دارد فرار می‌کند دنبال او به سمت موکوجیما رفت. عاقبت زن جوان را وقتی که داشت به اسکله می‌رسید، تقریباً مقابل سردر پرستشگاه میمگوری^{۹۳}، به زور از کجاوله‌اش بیرون آورد.

«شین، رحم کن! بگذار قبل از آنکه مرا بکشی یک‌بار دیگر سریزوا را ببینم.»

اُتسویا می‌کوشید دستش را بگیرد و در عین حال، به او التماس می‌کرد. بعد، همان‌طور که قاتل خطابش می‌کرد، دور خودش چرخید و درحالی‌که از زیر ضربات شمشیر می‌گریخت تا آخرین نفس، همچنان نام سریزوا، عشق جدید خود را صدا زد.

نوشته‌شده در دسامبر سال سوم دورهٔ تایشو.

یادداشت‌ها

[←۱]

Harugorô

[←۲]

Suruga-ya

[←۳]

Shu: سکه‌ای از طلا که تا سال ۱۸۷۰ در ژاپن رواج داشت.

[←۴]

Hanten: نوعی کت سنتی کوتاه ژاپنی.

[5←]

Haori: کت سنتی بلند و کیمونومانند ژاپنی.

[6←]

Shinsuke

[7←]

Shôta

[8←]

Okina-an

[←۹]

Muramatsu

[←۱۰]

Tempura-soba: غذایی ژاپنی مرکب از رشته‌های سوبا و خوراک دریایی سرخ‌شده.

[←۱۱]

Geta: کفش‌های چوبی ژاپنی.

[←۱۲]

Yotsuya

[←۱۳]

Tatami: نوعی کفپوش ژاپنی.

[←۱۴]

شینسوکه هوکونین پسری است که به عنوان کارآموز نزد صاحب مغازه گذاشته شده است و همراه خانواده او زندگی می‌کند. هوکونین‌ها علاوه بر انجام کارهای خانه، به فراگیری آن شغل و رموز آن می‌پردازند. - مترجم فرانسوی.

[←۱۵]

Gunnai: منطقه‌ای است در ژاپن.

[←۱۶]

Fukagawa

[←۱۷]

Kiyoshima

[[۱۸←](#)]

Asakusa

[[۱۹←](#)]

Ryô: نوعی سکهٔ قدیمی ژاپنی از جنس طلا.

[[۲۰←](#)]

Takabashi

[[۲۱←](#)]

Seiji

[←۲۲]

Shinagawa

[←۲۳]

Ryôgoku

[←۲۴]

اشاره دارد به اُونو نو کوماچی، شاعره‌ای در قرن نهم که زیبایی و ماجراجویی‌های عاشقانه‌اش زبانزد بوده است، قهرمانی که اغلب در سرودها و نمایش‌های تئاتر، به ویژه در نمایش‌های «نُو» ستایش شده است. - مترجم فرانسوی.

[←۲۵]

Edo: نام سابق توکیو.

[←۲۶]

در ژاپن اگر پیالهٔ کسی را پر کنید یا بگویید کسی پیالهٔ شما را پر کند، می‌تواند عملی معنادار باشد، تا جایی که دست‌کم به طور نمادین نوعی عرضه کردن ویژگی‌های آن شخصی به حساب می‌آید که نوشیدنی می‌ریزد: جوانی و زیباییِ دختری جوان و زیبا، خیرخواهی و پیشنهاد حمایتِ مردی بانفوذ، کمک مالیِ مردی توانگر و الی آخر. درخواستِ سیجی اگرچه از سر شوخی و به صورت نمایشی است، اما به کلی بی‌منظور نیست. - مترجم فرانسوی.

[←۲۷]

Sanya

[←۲۸]

Yanagibashi

[←۲۹]

Shimada: نوعی مدل موی ژاپنی.

[[۳۰←](#)]

Tabi: نوعی جوراب ضخیم ژاپنی.

[[۳۱←](#)]

Hama-chô

[[۳۲←](#)]

Shinôhashi

[[۳۳←](#)]

Onagi

[\[34 ← \]](#)

Naka-chô

[\[35 ← \]](#)

Ishiba

[\[36 ← \]](#)

Yagurashita

[\[37 ← \]](#)

Otabi

[\[38 ← \]](#)

Benten

[39←]

Hyôgo

[40←]

Suzaki

[41←]

Mino

[42←]

Santa

[←۴۳]

Kawachô

[←۴۴]

Mitsugorô: اشاره به باندو میتسوگورو، هنرپیشه معروف تئاتر کابوکی دارد. مترجم فرانسوی.

[←۴۵]

Tokonoma: فرورفتگی پذیرایی‌های ژاپنی که در آن اشیای زینتی و دکوری می‌گذارند.

[←۴۶]

Tagaway

[←۴۷]

Daion-ji-Mae

[ㄲ←]

Ko-umo

[ㄲ←]

Hosokawa

[ㄴ←]

Ko-ume

[ㄴ←]

Yoshiwara

[52←]

Yûki

[53←]

Hakata

[54←]

Kinzô

[55←]

Narihira

[56←]

Honjo

[57←]

Ômiya

[58←]

Bushû

[59←]

Kawachô

[60←]

Hashiba

[[61←](#)]

Iriya

[[62←](#)]

Mukôjima

[[63←](#)]

Somekichi

[[64←](#)]

Naka-chô

[[65←](#)]

Obana-ya

[[66←](#)]

Tokubei

[[67←](#)]

Sunamura

[[68←](#)]

Nihonbashi

[[69←](#)]

Kuroe-machi

[[۷۰←](#)]

Hachimsan-gû

[[۷۱←](#)]

Kurama

[[۷۲←](#)]

نوعی فرورفتگی که برای نگهداری گل و عکس و چیزهای تزئینی در دیوار خانه تعبیه می‌شود.

[[۷۳←](#)]

Iyo

[[۷۴←](#)]

Tatsumi: منطقه‌ای در توکیو.

[[۷۵←](#)]

Jûniken

[[۷۶←](#)]

Katagawa-machi

[[۷۷←](#)]

Eitai

[[۷۸←](#)]

Tsuta-ya

[←۷۹]

اُتسویا پیشنهاد می‌کند شینسوکِه به جای «سان» که پسوندی رسمی و محترمانه است از پسوند «دُن» استفاده کند که خودش هنگام صدا زدن شینسوکِه – اغلب پس از نام کوتاه‌شده‌اش: «شین دُن» – به کار می‌برد و پسوندی است مخصوص کارکنان یک محل و یادآورِ جایگاه اجتماعی هر دوی آن‌ها. – مترجم فرانسوی.

[←۸۰]

Hirasei

[←۸۱]

Shamisen: نوعی ساز سنتی ژاپنی شبیه عود.

[←۸۲]

Katô-bushi: یکی از سبک‌های آواز ژاپنی است. - مترجم فرانسوی.

[←۸۳\]](#)

Serizawa

[←۸۴\]](#)

Terajimamura

[←۸۵\]](#)

Akiba

[←۸۶\]](#)

Azuma

[[۸۷←](#)]

Makura

[[۸۸←](#)]

Ushi no Gozen

[[۸۹←](#)]

Kennin-ji: نام یک معبد تاریخی در ژاپن است.

[[۹۰←](#)]

O-ichi

[[۹۱←](#)]

Yoshi-chô: از مناطق تفریحی توکیو.

[[←۹۲](#)]

Narumi

[[←۹۳](#)]

Mimeguri

[[←۹۴](#)]

Taishô: دورهٔ تایشو از سال ۱۹۱۲ تا ۱۹۲۶ بوده است.



آسویا زن جوان زیبایی است که خیلی زود می‌فهمد چگونه با استفاده از جذابیت‌های خود دلبری کند و مردان را به دام اندازد. شینسوک که خام برای او شمع‌های آسان است، اما کسی چه می‌داند عشق پرشور، فرد را به چه کارهای جنون‌آمیزی وامی‌دارد؟

نویسنده در این کتاب، با استعداد شگرف خود، ماجرای پرفراز و نشیب عاشقانه‌ای را به تصویر می‌کشد که در ژاپن قرن نوزدهم رخ می‌دهد.

«در حالی که به سختی می‌توانست باور کند که آن فرد سانتاسه، نوک مورد تیغ‌های شانه‌اش را برید، از آنجا که بالاخره میله واکنش نشان داده بود زخمش چندان عمیق نبود، اما سمت راست بدنش، از انتهای گردن به کنی بی‌حس شده بود، گویی چنگال‌هایی آهنین آن را شخم زده باشد. تمام آن قسمت بدنش ناگهان چنان بی‌جان شده بود که تصور می‌کرد بیمی از چهره‌اش محو شده است.»

قسمتی از متن کتاب

